داستان شیرین عبارت

شیرویه نامدار

و ملکه سیمین عذار و غنچه لب



ارزش بیست ریال

کتاب

شیرین عبارت

شاهزاده شیرویه

ابن سلطان ملك شاه مغربی

و

جهانگیر ابن شیرویه

ناشر

شرکت نسبی کانون کتاب

تهران - شمس العماره

چاپخانه خورشید خیابان ارك

هو المستعان
العزیز شأنه

کتاب شاهزاده شیرویه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله الطاهرین اما بعد راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار بدینگونه روایت کرده‌اند که درشهر مغرب پادشاهی بود سلطان ملك نام دوپسر داشت پسر بزرك ارچه وکوچك شیرویه روزی هردونزد پدر آمده شرط خدمت بجاآوردند و برکرسی قرار گرفتند شاه در زیر چشم آندوگل بستان خودرا بچشم خریداری نظرمینمود دید که شیرویه با وزیران وامیران تعارف میکرد شاه را از رفتار آنها خوش آمد رو به وزیران نمود که از ایندو پسر کدام جانشین من خواهند بود وزیران در زیرچشم اشاره بشیرویه کردند ارچه دریافت چندروز ازاین مقدمه گذشت شاه با هردو فرزند خود بشکار رفته به بیشهٔ رسیدند ناگاه شیری از بیشه درآمد وشاه اشاره بفرزندان خود کرد شیرویه خودرا بکنار کشیدارچه گفت هرکه هوای سلطنت برسردارد بدم شیررود شیرویه گفت مراهوای سلطنت بسر نیست ارچه گفت صولت شیرهوای سلطنت را ازسر بدرمینماید این سخن بشیرویه گران آمده خودرا بشیررسانید چنان تیغ را بکمر او انداخت که مثل خیارتر دونیم شد

آفرین از سپاه برخاست و شاه شیرویه را در برگرفته ارچه کینه شیرویه را در دل گرفته بشهر آمدند پس ازچندی ارچه بشکار رفته شاه چون ارچه را بشکارگـاه یافت امر نمود بارگاه را آراستند وشیرویه را بتخت سلطنت نشانید وخود تاج بسرش نهاده گفت بدانید بعدازمن سلطان شیرویه است اینخبر بارچه رسید بشهر آمد داخل بارگاه گشت شیرویه را بتخت سلطنت دید بروی وی نیاورد وبکرسی خـود نشست مبارکباد گفته شاه گفت ای فرزند کجا بودی ارچه گفت بشکار رفته بودم امروزرا بصحبت گذرانید مدتی باین منوال گذشت روزی شیرویه وارد قصر گشته ارچه را دید عزم شکار کرده گفت صبر کن ای برادر تا منهم از پدر اذن بگیرم و بیایم ارچه گفت برو زود بیا شیرویه پیش پدر آمده اظهار کـرد پدر گفت ای فرزند هرچند دلم راضی نمیشود اما حال کـه میروی زود برگرد شیرویه غلامان خودرا برداشته ازشهر بیرون آمدند مرکب تاخته از شهر دور گشتند شکاری یافتند شب را در بیابان بسر بردند روز دیگر سوار گشته رو براه نهادند ارچه بغـلامان گفت شما اینجا بمانید خیمه و خرگاه‌را بپا کنید تا ماقدری مرکب بتازیم وبیابان را گردش نمائیم ایشان مانند شیرویه وارچه بناکردند بتاختن قدری راه رفته از غلامان دورشده بسرچاهی رسیدند ارچه گفت من خیلی تشنه‌ام

پس هردو ازمرکب پیاده‌شدند ارچه کمندرا از کمر باز کرده یکسر را بکمرخود بست ویکسررا بشیرویه داد و بچاه رفت پس از آب بخوردن کمندرا حرکت‌داد شیرویه اورا بالاکشید بعدشیرویه یکسر کمندرا بکمر بسته بچاه رفته آب بخورد وکمند را حرکت داد ارچه اورا بالاکشید به نصف چاه که رسید ارچه گفت خیلی دلت میخواهد سلطنت کنی دراینجا میتوان سلطنت کـرد دست بخنجر برد کمند را بـرید شیرویه بچه افتاد

پس از آن بنوك خنجر بدن مرکب اورا مجروح نمود بعد سوار شده خود
را بغلامان برسانید ناله و زاری بنیاد نموده غلامان نظر کرده ارچه را
دیدند گریبان دریده زاری میکند و مرکب شیرویه را پر خون دیدند
همراه آورده ، پرسیدند چه واقع شده ارچه بگریه در آمد گفت من و
برادرم مرکب تاختیم تا بجزیرهٔ رسیدیم برادرم وارد جزیره شد بعد از زمانی
دیدم مرکب برادرم با یال خونین ازجزیره بدر آمد پیش رفتم دیدم شیری
برادرم را کشته مرکب اورا برداشته آمدم پس غلامان گریبانها دریدند
از آنجا برگشته بشاه عرض کردند شاه بمجرد اینکه اینرا شنید از تخت
بزیر افتاده بیهوش شد چون بهوش آمد چندی نگذشت که از فراق شیرویه
وفات نمود ارچه اورا دفن کرد تعزیه اورا برچیدند پس از آن برسریر
سلطنت قرار گرفت

دیدن ارچه شیرویه را با سوداگران

اما چند کلمه ازشیرویه بشنو سوداگری که اورا خواجه غنی میگفتند
با تجار دیگر بسر چاه رسید دلورا بچاه انداخته آب کشید شیرویه خود
را بطناب بسته اورا بالا کشیدند چون شیرویه وا بیرون کشیدند بخیال
ایشان یوسف است که درچاه کنعان افتاده بدست ایشان نجات یافته مردم
دور او جمع شدند خواجه گفت ایجوان راست بگو کیستی و کی ترا به
این چاه انداخت شیرویه گفت اول مرا طعام دهید قوت بگیرم بعد احوال
خودرا بگویم پس طعام آوردند شاهزاده تناول کرده گفت بدانید که من
پسر سلطان مغرب هستم سرگذشت خودرا بیان کرد بعد از آنها پرسید
که شما کیستید واز کجا آمده‌اید گفتند ما از یمن یکرشته میرویم توهم
همراه ما بیا شاهزاده گفت اگر با شما بیایم ارچه خبردار شود در کشتن
من اقدام نماید خواجه گفت خاطرجمع دار که تا جان دارم نمیگذارم

موئی از سرت کم شود القصه شیرویه‌را لباس مهتری پوشانیده وارد کرشته شدند در کاروانسرائی منزل کردند یکی از ملازمان ارچه منزل خواجه آمد نظرش بشیرویه افتاد اورا شناخته خبر بارچه داد ارچه از شنیدن اینخبر افسرده گشت آدم عقب خواجه فرستاد که اورا با غلامان حاضر کنند خواجه را با غلامان برداشته روانه شدند خواجه هرچه خواست شیرویه‌را نبرد قبول نکردند ایشانرا نزد ارچه‌بردندچشم ارچه بشیرویه افتاد که لباس مهتری در بر کرده است بخواجه گفت این پسر را از کجا آوودی گفت این غلام خانه زاد است مادرش گرجی است

ارچه گفت اینغلام را بمن بفروش خواجه گفت یکموی اورا بعالم ندهم ارچه گفت حال که نمیفروشی غلام را بردار واز اینشهر بروخواجه بمنزل آمده متوجه یمن شد چرن نزدیك شهررسید شیرویه از خواجه پرسید این‌چه‌شهراست گفت یمن است گفت دیدی آخرمرا بکشتن‌دادی خواجه پرسید چرا گفت پادشاه اینشهرمنظرشاه است وبت میپرستد و ما خدا پرستیم چندین سال پدرم با او جنك کرد اگربشناسد مرا میکشد خواجه گفت خاطرجمعدار که تا جان دارم نگذارم کسی ترا صدمه بزند شاهزاده گفت لباس درویشی آوردند پوشید و باسوداگران داخل شهر شده در کاروانسرا منزل کردند

دیدن شاه یمن شیرویه را با لباس درویشی

اهل یمن چون شیرویه‌را دیدند که نوردیده‌اش‌عالم‌را روشن کرده دسته دسته بتماشای او میاآمدند خبر بمنظرشاه رسید خواجه را خواست ونوازش کرد گفت ایخواجه ایندفعه چه متاع آوردی گفت هرچه‌بخواهی آورده‌ام گفت شنیده‌ام درویش بچه آوردۀعرض کرد بلی گفت‌چراهمراه نیاوردی گفت لایق خدمت نبود شاه گفت برو بیاور خواجه بیرون آمد

بکاروانسرا واردشد شیرویه خواجه‌را دید که رنگش پریده گفت مفسدین
کارشانرا کردند اما هیچ دغدغه بخاطر راه مده شاه‌زاده گفت آنکه مرا
در رحم مادر نگهداری کرد حالاهم نگاه میدارد برخاسته بخدمت شاه
آمد دعا وثنای شاه را بجا آورد چشم شاه بشیرویه افتاد صلابت شیرویه
براو اثر کرد شاه را دو وزیر بود یکی بهمن یکی خجند شاه رو ببهمن
کرد فرمود دلم ازدیدن این بچه درویش درهم شد نمیدانم علت چیست
پس از آن رو بخواجه غنی کرده فرمود ایخواجه تا حال پسر نداشتی گفت
نه دیروز درویشی دیدم که فرزندان زیاد داشت با او مأنوس شدم از بی
فرزندی شکوه کردم دلش بحالم سوخت واین بچه درویش را بمن بخشید
سلطان گفت این بچه درویش را بمن ببخش خواجه عرض کرد پیشکش
آنروز تا عصر صحبت داشتند و بعد خواجه از خدمت شاه مرخص شده
اساس خودرا برداشته ازشهر بیرون رفت

چند کلمه ازشاه بشنو بعد ازرفتن خواجه رو کرد بخجند وزیر گفت
درباره این بچه درویش ترا چه بخاطر میرسد گفت ایشاه این درویش بچه
قابلیت هر کاری را دارد پس شاه فرمود مجلس آراستند و بمیخوردن
مشغولشدند شاه گفت بچه درویش می میخوری شاه‌زاده گفت ایشهریارتا
بحال نخورده‌ام شاه اصرار کرد شیرو به بمیخوردن درآمد مطربان خوش
آواز بنغمه سرائی درآمدند آنروز بزم داشتند تا شب همه مست گشتند
بعد اززمانی بهوش آمده دیدند بچه درویش نشسته بمیخوردن مشغول
است شاه رو ببهمن وزیر کرد که ای وزیر بچه درویش هنوز نشسته وزیر
گفت درویش بچه گرك است بلباس میش درآمده خجند وزیر گفت ای
شهریار کسیکه بنك و تریاك بکشد میخوردن باو اثر ندارد ایندرویش
بنگی است اورا بمن بدهید تا اورا آزمایش کنم شاه را خوش آمد وزیر

اورا بمنزل برد ودراطاق حرم جایداد و پیش او بنشست گفت فرزندخوب کردی که راز خودرا پنهان کردی و الا کشته میشدی گفت ای وزیر خودرا زحمت مده تا من خودرا دیده‌ام باین لباس دیده‌ام وزیر هرچه کوشیددید شاه‌زاده جز ازپوستین و کشگول حرفی دیگر نمیزند برخاسته بمنزل خود رفت اما شاهزاده درفکر بوده خوابش نمیبرد

عروسی کردن شیرویه با دختر خجند وزیر

چند کلمه از دختر خجند وزیر بشنو که تعریف شاهزاده را ازوزیر بشنید نادیده عاشق او گشت چو نشب گشت برخاسته خودرا هفت‌قلم آرایش کرد شمعی بدست گرفته روانه اطاق شیرویه شد چون بدر اطاق برسید شاهزاده‌را دید که درخواب با بخت خویش درجنك است آهی کشیدداخل شد و نـزدیك رفت میخواست چند بـوسه از لبش بردارد دستش لرزید بروی شاهزاده افتاد شاه‌زاده ازخواب جست دختری را در کنار خود دید (حوزلقائیست که خودرا همچون طاوس مست آراسته)

شاهزاده پرسید که تو کیستی دراینجا از برای چه کار آمدهٔ گفت من دختر خجند وزیر میباشم فرمود ازپی کارخود برو ما با کسیکه نمك بخوریم خیانت نمیکنیم دختر گفت یا مرا هلاك کن یا کام مرا بده شاهزاده دید دست بردار نیست بناکرد بلند حرف زدن درآنوقت وزیر از خواب بیدار شد گفت یعنی چه کیست که با بچه درویش حرف میزند برخاست خودرا بپشت پنجره رسانید نظر کرد دخترخودرا دید دامن بچه درویش راگرفته گریه وزاری مینماید واو میگوید که من با پدرت نمك خوردم خیانت نمیکنم وزیر این راکه دید در دل بشاهزاده تحسین کرد وداخل اطاق گشت رو نمود بشاهـزاده وگفت معلوم شد که تو شاهزاده هستی منهم ایندختر را بکنیزی بشما میدهم پس عقد دختررا برای شاهزاده بسته

آن دو زیبارا بهمدیگر داده از اطاق بیرون آمـد دو زیبا رعناکام دل را ازهمدیگر گرفتند چون صبح شد شاه‌زاده تمام سر گذشت خودرا بوزیر گفت وزیر همینکه دانست اوشاه‌زاده‌است خوشوقت شد پس اورا برداشته بخدمت شاه‌رفت‌و گفت ایشاه دیشب هرچه از راه تدبیر باو گفتگو کردم غیر از پوستین وکشگول چیزی نگفت شاه رو ببهمن کرد گفت دیـدی درویش بچه است وزیر گفت ایشهریار اگر میخواهی معلوم شود امر کن غلامان یراق پوشیده شما هم سواره بیرون شهررويد پس شاه حکم کرد غلامان بیرون شهر بروند وتمام لباس یراق بازی در برکنند بدستور شاه غلامان یراق پوشیدند

اسلحه ولباس رزم پوشیدن‌شیرویه

چشم شیرویه برغلامان افتاد که‌یراق پوشیده‌اند عرضکرد شهریار مگردشمن رویداده گفت خیر گفت پس چرا غلامان یراق در بـر نمودند گفت ما درسال چند روز عید داریم بیرون شهر میدان وسیعی است‌خلق آنجا آمده وغلامان چوگان بازی وتیغ اندازی مینمایند شما اگـر میل دارید‌خوش باشد‌شاهزاده عرضکرد مرکب ندارم‌شاه گفت‌مرکب آوردند شاه‌زاده نظر باسب نموده گفت هرچند درویش هستم ولی این اسب لایق من نیست شاه گفت یکی از اسبان خاص مرا بیاورید آوردند شاه گفت برخیرسوار شد اما متوجه باش که صدمه بشما نزند

شاه‌زاده‌دردل گفت امروز سواری‌را بتونشان میدهم ازجابرخاسته دست بپشت مرکب نهاد اندك قوتی نمود اسب ناف بزمین نهاد القصه تا سه مرکب‌را شاهزاده کمرشکست شاه نظرتندی بمیرآخور نمود گفت‌یك اسب درطویله من نیست که قابل سواری این‌بچه درویش باشدمیرآخور گفت مرکب‌اژدها خوار که شاه فرنك برسم هدیه فرستاده درطویله‌است

وکسی جرأت نمیکند پیش او برود شاهزاده گفت اجازه بدهید خود بروم بیاورم شاه اذن داد شاهزاده بطویله رفت خواست مرکب را بگیرد بروی هردو پا ایستاد شاهزاده جستن کرد یال اورا گرفت چنان تکان داد مرکب بزانو درآمد وچنان مشتی بگردن او زدکه ازهرمویش عرق جاری شد وجلو اسب را بگرفت خدمت شاه آمد شاه باوزیران دیدند که شاهزاده بامرکب وارد شد حیرت کردند شاهزاده عرضکرد بفرمائید زین ویراق که قابل این اسب باشد بیاورند شاه خواجهٔ حرم را گفت برونزد فرزندم سیمین عذار بگو آندست یراق که از عمم درقصر است بدهید خواجه نزد سیمین عذار آمده پیغام شاه را بداد دختر گفت خواجه پدرم این اسلحه را برای کی میخواهد خواجه بناکرد تعریف حسن وجمال و شجاعت شاه راکردن سیمین عذار ندیده عاشق شد گفت یراق را برای چه میخواهد گفت درمیدان باغلامان بازی کند

سیمین‌عذار گفت اسلحه ویراق را آورده بخواجه دادند خواجه بخدمت‌شاه آورد شاه بشیرویه گفت که اسحله‌را بپوش شاهزاده غرق آهن وفولاد شد چشم شاه واهل مجلس‌بقد وقامت شاهزاده افتاد موهای بدن ایشان راست شد پس‌شاه سوارشد وشیرویه هم پشت سرشاه سوارشد و براه افتادند اما چندکلمه از سیمین عذار بشنو باکنیزان گفت ما هم باید بسیاحت برویم وخودرا غرق زیور کرده بتام قصر برآمدکه دید صدای دورباش بلند شد ومنظرشاه نمودار گردید وپشت سر شاه شیرویه(که از حسن روی او در ودیواروشن گشت) سوار اسب کوه پیکر نمایان است چشم دختر برجمال شیرویه افتاد یکدل نه صد دل عاشق شیرویه گردید نزدیك بود از بام قصر بزیر افتد خودرا نگهداشت گفت ایدل‌خوب نباشد که تو درفراق بسوزی معشوقه را ازتوخبر بباشد دانه مرواریداز گیسوی

خود باز نمود بشانه شاهزاده انداخت شیرویه سر بالا کرد چشم او بدختر ماهروئی افتاد که نزدیکست از بام بزیر افتاد سیمین عذار رخودرا پس کشید شاهزاده نظر کرد کسی را ندید با خود گفت ایستادن من دراینجا ثمری ندارد بادیدهٔ اشکبار از آنجا گذشت میان میدان آمد ایستاد دلاوران دو نفر دو نفر درمیدان نیزه وری وشمشیری بازی و اسب تازی میکردند شیرویه بمیدان آمد اجازه بگرفت که آنهم بازی کند شاه اورا مرخص کرد شیرویه بمیدان آمد ومرد خواست شاه مهراس راکه رزم آزموده بود روانه نمود گفت من ازاین بچه‌درویش زیاد خوفناکم اگر اورا کشتی وسرش را آوردی هرچه بخواهی بتومیدهم

کشته شدن مهراس بدست شیرویه

مهراس مرکب بجولان درآورده با شاهزاده ببازی درآمدند شاه زاده با او بمدارا بازی میکرد او بجد وجهد میکوشید شاهزاده دید اگر مهراس فرصت یابد ویرا ناقص خواهد کرد هی برمرکب زد دست برتیغ نمود گفت بگیر از دست من که معلوم شد درچه کاری وچنان برسر او نواخت که مرد ومرکب دو نیم شد رنك از روی شاه پرواز کرد رو ببهمن نمود گفت راست گفتی این درویش بچه گرك است در این گفتگو بودند که از دامن کوه گرد شد دیدند مردی بر پشت فیل سوار ومیاید غلامی فرستادند که برو ببین این مرد کیست چون غلام نزدیك رفت ترسید خواست برگردد فیل سوار گفت چرا برگشتی بایست با تو سئوال دارم ایستاد پرسید این چه لشگراست گفت لشگر منظرشاه است که بیرون آمده درویش بچهٔ پیداشده بسیارشجاع وخدا پرست است امروزمهراس که یکی ازشجاعان نامی بود شقه کرده است تو کیستی گفت مرا قرطاس میگویند وسپهسالار شاهم سرهنك شام‌مرا بجهت کاری پیش شاه فرستاده

و دشمن خدا پرستم اول بروم این خداپرست را بکشم پس نعرهٔ زد که ایخدا پرست آمدم خاك بر کاسهٔ سرت کنم شیرویه گفت ای احمق تو کیستی که از راه نرسیده با من نزاع داری گفت بدانکه از نزد سرهنك شام نزد منظرشاه آمدم شنیدم که تومسلمان هستی آمدم اول ترا بکشم این بگفت و نیزهٔ حواله سرشاه زاده کرد چند نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید مرادی حاصل نشد قرطاس دست برده عمودرا بچرخ درآورد بسرشاهزاده آورد که خرمن آتش بلند گشت شیرویه گفت حال نوبت من است عمود را از زین ربوده چنان برقبه سپر قرطاس زد که فیل تاب نیاورده درغلطید شیرویه روی سینه او نشست گفت ترا نمیکشم راست بگو که نامه از که و از کجا آوردی قرطاس اشاره بگوشهٔ کلاه نمود شاهزاده نامه‌را خواند دید نوشته است این منظرشاه شنیده‌ام در پس پردهٔ عصمت دختری داری عشق او در دل من افتاده سپهسالار خودرا فرستادم اورا در محفل بنشان و برای من بفرست آنچه لازمهٔ نیکی است بعمل میآید واگر جز این رفتار کنی آمادهٔ جنك باش میدانی که لشگر شام صد برابر یمن است . شاهزاده از سینه او بلند شد گفت برو نامه را بشاه بده شیرویه پیش‌شاه آمد شاه فرمود ای فرزند بچنین دشمنی دست‌یافتی چرا اورا نکشتی گفت ایشهریار ایلچی راکسی نمیکشد از سرهنك نامه آورده .

خواستگاری کردن سلطان شام دختر منظرشاه را

سلطان نامه‌را بگرفت ومطالعه کرد آه از نهادش برآمد وزراء را گفت دراین باب چه میگوئید سرهنك شام سیمین عذار را خواسته اگر دختر باو ندهم از عهده لشگر او برنمیآیم بهمن وزیر عرض‌کرد ایشهریار آنچه سرهنك گفته عمل کنید اگر جز این بشود ملك وجان ومالتان از

دست میرود قرطاس یکنفر است میتوان اورا ساکت نمود اما سرهنك
دست بردار نیست شاه رو بخجند وزیر نمود گفت تو چه میگوئی گفت
همین است که بهمن وزیر عرضکرد شاه بشیرویه گفت توچه میگوئی گفت
ایشهریار مرا عاید آید که رضا بشوید دخترخودرا چون اسیران برای
سرهنك شام روانه کنید فرمود چه باید نمود گفت جواب سرهنك رابمن
واگذارید شاه گفت ازاین بهترچه باشد شاه زاده دست بخنجرنمود وهی
بقرطاس زد که نامه را بخور والا پارهات مینمایم قرطاس نامه را ببلعید
شاه زاده هردو گوش اورا ببرید گفت جهت رهنك پیام ببر بگو تراچه
رسد که با سلطانی چنین بی‌احترامی کنی قرطاس رو براه نهاد بعدازرفتن
او لرزه باندام شاه افتاد گفت دیدی که کشورم بباد رفت . شاه زاده گفت
ایشهریار غم مخور اگر بگذارم آب خوش از گلوی سرهنك پائین رود
مردنیستم . باری‌چونشب‌برسردست درآمدمنظرشاه بخلوت رفت‌وزیران
را بگفت این‌بچه درویش‌عجب فتنهٔ بپا نمودبهمن‌وزیر گفت اگر بخواهید
از دست سرهنك آسوده شوید تدارك سیمین عذار را دیده باغلامان و
کنیزان اورا بشام بفرستید درویش بچه‌را هم دست بسته باعریضه نزداو
بفرستید شاه‌وتمام وزرا قبول نمودید

رفتن‌شیرویه درشب نزدسیمین‌عذار

اما چندکلمه از سیمین‌عذار بشنوآتش عشق درکانون سینهٔ اوشعله
میزد چون پاسی از شب بگذشت تمام خدمه را مرخص نمود بجز کنیز
ماهروئی که ماه جبین نام داشت وسیمین عذار را دوست میداشت و
محرمش بود آن‌کنیز خودرا بقدم سیمین عذار انداخت گفت شمارا چه
میشود اینهمه گریه وزاری از برای چیست راز خودرا بمن بگوئید شاید
علاجش را بتوانم کرد گفت من بجمال دلربای درویش بچه عاشقم صبر و

قرار از کفم ربوده خلاصه ای ماه جبین برخیز نزد او برو بهر زبانیکه میدانی اورا راضی کن و بیاورش ماه جبین شمعدانی برداشته رفت تا بدر اطاق شاه‌زاده رسید وارد شد سلام کرد شیرویه نظر نمود طرفه پریزادی را دید که شمعدانی دردست وداخلشد شاه زاده گفت تو کیستی و بچه کار آمدهٔ ماه جبین عرض نمود که سیمین عذار مشتاق دیدارشما است شاهزاده چون غنچه گل شکفته ازجا برخاسته لباس شبروی دربر کرده با ماه‌جبین آمده بدرباغ رسید ماه جبین گفت شما اینجا بمانید که مژده آمدن شمارا بدهم ماه‌جبین وارد باغ‌شد شاهزاده را طاقت نماند وارد باغ شد روشنائی قصر را دید آمد تا پشت خلوت رسید حلقه بردر زد سیمین عذار بخاطرش قهرمان است که چند دفعه برای خواستگاری او آمده بود گفت ای بی ادب تاکی ازاینکارها میکنی ازپی کار خود برو که ایندفعه بشمشیر پاره ات میکنم دراین اثناء ماه جبین دررسید عرض کرد شمارا پریشان‌حال‌می بینم این همان جوانی است که مرا عقب او فرستادید چون سیمین عذار شنید شرمنده شد ازجا برخاسته باستقبال آمد دست وی‌را گرفته بخلوت برد و ازشرم سر بزیرانداخت ماه جبین می حاضر نموده ساقی شد بمی خوردن مشغول شده هردو دست در گردن یکدیگر درآوردند

القصه تا چهار ساعت بزم داشتند که بالاخره چشم زمانه کار خودرا کرد

زخمدار شدن شیرویه بدست قهرمان

برادر زاده شاه قهرمان نام داشت پیش ازاین مقدمات بشکار رفته بود درمراجعت این مطلب را شنید آتش درنهاد اوجا گرفت گفت عمویم مرا سرمیگرداند وسیمین عذار را بسلطان شام خواهد داد بهتر آنستکه

امشب رفته کام خودرا بگیرم لباس سیاه پوشید شمشیر را حمایل نموده روانه گشت بپشت خلوت رسید صدای بیگانه بشنید در حیرت از روزنه نظر نمود سیمین عذار را دید که مثل آتش افروخته و درویش بچه پیششش نشسته بوسه ازهمدیگر میربایند دود از دماغ او شعله کشید نزدیك بود جانش بدر رود گفت صبر نمایم تا بخواب روند کار اورا بسازم بگوشه‌ای پنهانشد سیمین عذار و شاهزاد مست شدند دست بگردن هم کرده بـه خواب رفتند ماه جبین بخلوت رفت قهرمان فرصت یافته خـودرا ببالین ایشان رسانید تیغ را از نیام بدر آورده بفرق شاهزاده نواخت که بتارك او نشست شاهزاده نعرهٔ زد وازهوش رفت که ماه جبین دید قهرمان بدر رفت سیمین عذار گریبان چاك زد بسرشاهزاده آمدند اورا غرقه درخون دیدندآه از نهادشان برآمد سیمین‌عذار طپانچه برویخود میزدماه‌جبین گفت گریه کردن فایده ندارد باید این جوان را بـرداشته ببرم در کناری شاید خداوندوسیلهٔ بسازد که نجات یابد سیمین عذار گفت هرکارمیدانی بکن که صبح نزدیکست ماه جبین شاهـزاده را در چادر شب پیچیده در پشت‌باغ‌حرم که سمت صحرا بود بردوبگوشهٔ خوابانید فرش‌های خونین را درجائی پنهان نمود وپیش سیمین‌عذار آمده مشغول زاری گشتند اما چون صبح گشت‌خبر بملك دادند که دیشب بچه درویش فرارنموده‌جهان درچشم‌شاه تیره وتار شدرو ببهمن نمود و گفت دیدی چه انقلاب درشهر افتاد بهمن گفت اینجوان بخرابی خاك یمن آمده بود هرچه خواست کرد وفرار نمود شاه گفت مرا خیال میرسد هرچه طریق مملکت داریست‌بجا آوریم سان لشگردیده مشغول کارخود باشیم

عروس بخت کسی تنك دربغل گیرد

که بوسه بردم شمشیرآبدار زند

اگر کشته بشویم بمردی کشته شده باشیم اما کلمه ازشیرویه بشنو چون ماه جبین اورا در آن مکان انداخت کوهی در آن میان بود سر بر فلك کشیده در قله آن کوه چهل نفر دزد طرار مسکن داشتند بزرگتر ایشان سیاح نامداشت دزدن درآنشب تعریف کاردانی خودرا میکردند سیاح گفت هرکه در یمن رفته تحفهٔ بدست آورد من اورا خلعت دهم دزدی بود فیروز نام که درشب تار مهره از گرده ما برمیداشت قد مردی علم کرد رو بشهر نهاد تا بحوالی عمارت رسید از دور سیاهی را دید پیش آمد چادر بسته را دیدسرش‌را بگشود جوانی را دید که هنوزخط بگرد عارضش ندمیده جواهرات قیمتی با اوست که هریك‌خراج مملکتی است درآن تاریکی مثل ستاره میدرخشید خوشنود شد شاهزاده را برداشته بدان مغاره برد رفقا دیدند فیروز بزودی برگشت پشتهٔ بدوش دارد باز نمود چشم ایشان بعجب جوانی افتاد سیاح گفت فکر جراحی کنید حیف است تلف شود فیروزبلندشد بشهر آمد درب منزل اعمش نام جراح‌رسید حلقه بردر زد اعمش بیرون‌آمد جوانی را دید احوال پرسید فیروز گفت ما ازروم میآئیم دزدان بما برخوردند جوانی ازمارا زخم زدند نتوانستیم ویرا بشهرآوریم زحمت کشیده بسر او بیا ونگاهی کن اورا بمغاره برد مشت زری باو دادند وشاهزاده را نشان دادند گفت زخم اوکاری است گفتند ما جان خودرا براه او گذارده‌ایم جراح گفت منهم آنچه از دستم برآید دریغ ننمایم بمدارا مشغول‌شد بعد ازمدتی آثار بهبودی ظاهرشد دزدان مسرور گشتند

چند کلمه از سرهنك شام بشنو همینکه قرطاس باگوش بریده نزد سرهنك آمد گفت که ترا بدینصورت کرده قرطاس احوالات را بسرهنك گفت سرهنك برآشفته گفت تا سران سپاه جمع بشوند بعد از یك ماه

لشکر مثل مور وملخ جمع شده اردو راکوچ داده وارد یمن گشتند و بهر نقطه از نقاط یمن که میرسیدند خراب نموده مردم را بقتل میرساندند چون خبر بمنظرشاه وسید مضطرب شد بعد از ده روز لشکررا سان دید نوزدهم سرهنك شام با سپاه گران در رسیدخیمه وخرگاه بسرپای نمودند چون روز دیگرشد صدای کوس حرب بلند ودو لشکر دربرابرهم صف کشیدند از لشگرشام سواری بمیدان آمده مبارز خواست ازلشگریمن سواری بمیدان آمد در برابرشامی ایستاد چند طعن نیزه درمیانه ردوبدل شد که شامی نیزهٔ بسینهٔ اوزد که درهم غلطید

جنك کردن شیرویه با سرداران شام

اما چند کلمه از شیرویه بشنو که جراح اورا معالجه کرد تا زخم او خوب شد مهراو بدل دزدان اثر کرد همه اسلام قبول کردند شیرویه از آمدن لشگر آگاه شد گفت این جنك بواسطه من برپا شده است حال باید بروم سری باردو بزنم سیاح گفت اگر این اراده را داریدماهم سلاح پوشیده درخدمت باشیم گفت شما در اینجا بمانید و نظر کنید ببینید من چه میکنم عرض کردند هرچه بفرمائی چنان کنیم شاهزاده سلاح پوشید خواست ازکوه سرازیرشود نظرش بمرکب اژدها خوار افتادکه دردامنه کوه گردش میکرد اوراگرفته زین نهاد وسوار شد نقاب زرین برصورت زده بالای تپه ایستاد دید یکنفرشامی هی مبارز میطلبد وهرچه ازلشکر منظرشاه میآید دردست شامی کشته میشود فریاد میزد ای منظرشاه برای دختری که بسرهنك ندادی ملك یمن وسلطنت تو بباد رفت اکنون مبارز بفرست این سخن که بگوش شاه‌زاده رسید هی برمرکب زد ورو بمیدان نهاد که دیدند از دامنه کوه گردی برخاست ونقابدار زرین پوشی دربرابر شامی آمد نهیب زدکه ای خیره سر تاکی لاف میزنی نیزهٔئی بشکم او زد

کـه از پشتش سر بدر کرد صدای احسن احسن از دوست ودشمن بلند
شد پس رو بلشگرشام کرد نعرهٔ زد که ای سرهنك ترا بخاطر رسید کـه
ولایت بی‌صاحب است حال مبارز بفرست از سپاه شام ارقش نام که بسیار
شجاع بود در برابرشاه زاده آمد نیزه حواله سینه شاه‌زاده نمود شیرویه
نیزه اورا ردکرد چنان تیغ را بکمر او زدکه دو نیمه شد غریو ازلشکر
بر آمد دیگر کسی جرئت میدان ننمود

سرهنك گفت دلاوران هنوز اول جنگست واین ه واز یکتن بیشتر
نیست یکنفر رفته سراورا بیاورد ازترس ضرب دست شاه‌زاده کسی جرئت
نکرد سرهنك چون چنان دید گفت اسلحه مرا بیاورید تا بمیدان بـروم
طوفان که سر کرده بود پیش آمد و گفت ایشهریار من میروم سرهنك تاج
خودرا برسر او گذارد و گفت این نقابدار معلومست از خـویشان منظر
شاه است اورا بنرمی رام کرده نزد من آورید پس آن نابکار برابر شاه
زاده آمد زبان نصیحت گشوده گفت ای جـوان تولایق سپهسالاری داری
حیف نباشد در بیابانها بگردی بیا نزد سرهنك رویم شاه‌زاده درخشم شد
نیزه حواله او نمود طوفان نیزه را ردکرده تیغ راکشید که شاه‌زاده امان
نداد بند دست اورا گرفته تیغ را جبراً وقهراً از دست او گـرفته چنان
بکمرش زدکه دو نیم شد غریو از لشگر شام برخاست منظرشاه امر کرد
طبل بشارت زدند سرهنك دانست که کسی حریف او نمیشود هی زدکـه
نگذارید این جوان جان بدر برد یکمرتبه لشگرشام بسرش ریختند خم
بابروی شاه‌زاده نیامد سپر برسر کشید تیغ بر کافران نهاد چون باد خزان
که بردرختان وزد میکشت سلطان بانك بسپاه زد که دریابید نقابدار را
لشگریمن از جاکنده شده جنك مغلوبه گشت صدای الحذر الحذر بلند
شد خلاصه آن‌روز تاشام جنك بود آفتاب غروب کرد طبل بازگشت‌زدند
هرکس بآرامگاه خود رفت شاه‌زاده هی برمرکب زد وخودرا بـدزدان

رسانید همه از جا برخاسته پروانه وار بگردش آمده گفتند ما سر کوه تماشا کردیم الحق آنچه لازمهٔ مردانگی بود بجا آوردید شاهزاده لباس شبروی پوشید . دزدان گفتند چه مرادی داری گفت عازم کوی یارم و از کوه سرازیر شد روانه شهر گشت از آنجانب چون دولشکر دست ازجنك کشیدند منظرشاه گفت ببینید نقابدار کجا میرود هرچه گشتند اثری از او ندیدند منظرشاه گفت اینجوان کیست خجند وزیر گفت در دلاوری مانند بچه درویش است شاه گفت فردا از او غافل نشوید تا عذرخواهی کنیم اما سرهنك درقصر نشسته بود رو بامراء نموده گفت نمکم بشما حرام باد امروز نتوانستید یکسوار را علاج کنید گفتند اندیشه مکن فردا علاج او را می کنیم اما سرهنك را دلاوری بود که خودرا باهزارسوار برابر میدانست ونامش خونخوار بود قدش مانند منار چون راه میرفت قدمش بزمین فرو میرفت سرهنك گفت ای پهلوان دیدی یکسوار تمام لشکرمارا بهم زدچنین مردی بعالم کم میباشد فردا مگر شما بمیدان بروید و نامت را در عالم بلند نمائید گفت اگر من با او نبرد کنم مرا سرزنش مینمایند سرهنك گفت فردا ملاحظه کن اگر قابل است بجنك او بروید خلاصه تا وقت خواب شد هریك باستراحت مشغول شدند

رفتن شیرویه بباغ سیمین عذار و کشته شدن قهرمان بدست شیرویه

اما شاهزاده همه جا میرفت تا بخلوتسرای سیمین عذار رسید دید یکی میگوید این نقاب دار امروز درمیدان کاری کرد که رستم دستان نکرد شاید بچه درویش بود سیمین عذار بنا کرد بگریه کردن گفت این سخنان را برای دلجوئی من میگویید دیگر من اورا کجا می بینم آنقدر گریست که بیهوش شد شیرویه تاب نیاورد درب را گشود و خودرا بقدم

نازنین انداخت نازنین از بوی دلدار بهوش آمد شاه‌زاده را در بر کشید
پس نازنین احوالات بپرسید شاه‌زاده گذارشات را بیان نمود نازنین گفت
فدایت شوم هوا بسیار خوش است بیا بباغ برویم قدری خوش باشیم پس
هردو برخاسته بباغ رفتند و بعیش مشغول گشتند

اما چند کلمه از قهرمان بشنو که در آنشب باز بفکر نازنین افتاد
گفت بهتر آن است که دراین شب مهتاب بروم سری بزنم تیغ را بکمر
بسته روانشد بدر باغ رسید وداخل شد دید که شاهزاده نازنین را در بر
کشیده است چون مرد میدان شاهزاده نبود در پشت درخت پنهان شد
تا وقتی که هردو بخواب رفتند شمشیر کشید خواست که پیش برود سرش
بشاخه درختی خورد شاهزاده بیدار گشت ویرا گرفت و سیلی بر بنا گوش
او زد نازنان بیدار شد دید شاه‌زاده شخصی را درزیر پا انداخته سیلی
باو میزند

گفت فدایت شوم اینکه باشد گفت این آنستکه مرا کشت خدا
نخواست من نمیدانم که کیست تو بهترمیدانی از آنطرف ماه جبین گفت
قهرمان است که شاهزاده را زخم زده نازنین گفت چه فرصتی یافتی امانش
مده شاهزاده فهمید که نازنین کشتن وی را مایل است اورا کشت و چند
جام دیگر نوشیدند که شیرویه دید اثرصبح نمودار شد پس اورا وداع
کرد وچوچ برق لامع خودرا بدامنه کوه رسانید

جنك سپاه شام با شیرویه

همینکه صبح شد آواز کوس حرب از سپاه شام بلند گشت سرهنك
امر داد که تخت ویرا روی فیل قرار دادند که در میدان جنك نقاب دار
را تماشا نماید پس مردی از سپاه شام براسب سوار گشته بمیدان آمد و
مبارز خواست کسی از لشگر بمیدان نرفت منظرشاه گفت جوانان بلکه

امروز نقاب دار نیاید یکنفر از دلاوران که وی را قاطع مینامیدند بمیدان آمد کشته شد شامی فریاد زد این منظرشاه بیا دخترت را بده که از لشگر تو کاری بر نمی آید از آنطرف شاه زاده نقاب بصورت انداخته خودرا بمیدان رسانیده لرزه براندام سرهنك افتاد اما همینکه شاه‌زاده نزدیك شامی رسید چنان تیغ را بفرق آن نابکار زد که بدو نیم شد و کسی قدرت نکرد که بمیدان برود سرهنك آه از نهادش برآمد گفت هر که سر نقاب دار را بیاورد نصف دولت ودخترم را باو میدهم دلاوری بطمع دخترشاه مرکب جهانید وسر راه برشاه‌زاده گرفته گفت ای خیره سر چه میکنی ترا خیال رسید که در لشگرشام کسی نیست جواب ترا بگوید دلاوران مارا عار میآید که در برابر تو بیایند شاه‌زاده گفت ای دلاور تقصیرات مارا ببخش من نمیدانستم چون شما پهلوانی در میان سپاه میباشد مرا ببخش برمیگردم شامی گفت تو باعتقاد خود مرا مسخره میکنی دست بشمشیر حواله شاه‌زاده نمود که شاه‌زاده بند دست ویرا گرفته تیغ را از کفش بیرون آورد چنان تیغ‌را برقبه سپر او نواخت که برق تیغ از تنك مرکب جستن کرد آفرین از دوسپاه برخاست سرهنك بخونخوار گفت دیدی شجاعت این جوان‌را خونخوار گفت فردا میروم سر اورا می آورم سرهنك اشاره بلشگر کرد که دور شاه‌زاده را بگیرید از آنطرف منظرشاه نهیب برسپاه داد که دریابید نقاب دار راکه لشگر ازجا حرکت کردند و رو بسپاه شام نهادند از کشته پشته ساختند شاه‌زاده خودرا بعلمدار رسانید علم را سرنگون ساخت ، رو بطرف سرهنك نمود سرهنك از ترس خود را درمیان سواران پنهان کرد غلامان دور وی را گرفتند شاه زاده صف غلامان را ازهم دریده خودرا بدورسانید تیغ را برسر اونواخت آن‌ناپاك سر بعقب کشید تیغ بسرفیل آمد سرهنك با فیل درغلطید غلامان هجوم

آورده اورا بدر بردند شاه زاده آنروز چهار زخم برداشت چون طبل بازگشت زدند شاه‌زاده‌رو بکوه نهاد دزدان اورا استقبال نموده خواستند زره از تن او بیرون بیاورند اورا زخمدار دیدند آه از نهادشان برآمد و زخمهایش را بستند

آوردن منظرشاه شیرویه را بشهر

از آنطرف منظرشاه با سواران رد شاه‌زاده را برداشتند تا بدرغار رسیده چهل نفر دلاور دیدند که دور شازاده را گرفتند منظرشاه از ذوق نعرهٔ زد و بیهوش گشت شاه زاده برجست سرشاه را بدامن گرفت چون بهوش آمد شاه‌زاده را در برگرفته گفت ای فرزند برخیز تا بشهر رویم شاه زاده گفت تا جان در بدن دارم از برای شما سعی میکنم اما آمدن درشهر صورتی ندارد گفت چرا گفت جهت آنکه من حقتعالی را میپرستم وشما بت میپرستید منظرشاه گفت نور دیده روزی که ترا دیدم دانستم که خداپرستی ودین تو برحق است حال بمن اسلام بگو

شاه زاده کلمه شهادت بیان نمود همه بزرگان مسلمان گشته وارد شهر گشتند طبل بشارت کوبیدند صدای طبل بگوش سرهنك رسید گفت از برای دشمن چه روی داده جاسوسان خبر آوردند آن نقابدار که جنك میکرد همانست که ایلچی شمارا نسق کرد سرهنك رو بخونخوار کرد که فردا مارا ازغم اینجوان خلاص کن خونخوار گفت خاطرجمع دار پس آن شب راگذرانیدند

جنك كردن شیرویه با خونخوار

چون روز شد دولشکر در برابرهم صف کشیدند شاه زاده سوار برمرکب اژدها خوار گردید بمیدان آمد مبارز خواست خونخوار برفیل سوار شد وبمیدان آمد سرراه بشاه‌زاده گرفته گفت ای جوان دلم بحالت

میسوزد که عبث کشته میشوی بیا رکاب مرا ببوس تا ترا پیش سرهنك برم
و هرچه خواهی برای تو بگیرم شاهزاده درخشم شد نهیب داد که ای
نابکار زن ببند و بازو بگشا که آن حرامزاده نیزهٔ حواله شاهزاده نمود
هردو بنیزه وری مشغول گشته که نیزهٔ هردو خرد گشت کمانها برسرچنك
درآوردند از تیرهم مرادی حاصل نشد خونخوار دست بعمود کرد چنان
عمودرا بسرشاهزاده نواخت که عالم درنظرش تیره وتار شد سرش بچرخ
درآمد درآن اثناء فیروز خودرا رسانید مشت گلای بروی شاهزاده زد
شاهزاده چشم بازکرد فیروز را دید گفت حریف پرزور است گفت نازنین
بالای قصر شمارا مشاهده مینماید باخود باش که حریف آمد شاهزاده از
ذوق سپر بسر کشید هرقسم بود عمود را از خود گذرانید شاهزاده هی
بخونخوار زد که حال نوبت منست و عمود را از روی قوت همچنان بقبه
سپر او نواخت که بخیال اورسید که عالم برسرش خراب شد هردو دست
او لرزید و بکلهٔ فیل درآمد درهم غلطید آن گبرخودرا بزمین گرفت شاه
زاده نیزازمرکب بزیر آمد بکشتی گرفتن مشغول گشتند وبتلاش درآمدند
که خونخوار هردم چناك ببدن شاهزاده میزد چناك چناك آهن را میکند
زمانی شاهزاده اورا بعقب درآورده زمانی او شاهزاده را بعقب میدوانید

القصه تاغروب آفتاب هیچکدام ظفر نیافتند تا اینکه منظر شاه
آمد آنهارا از یکدیگرجدا نموده بقصر بازگشتند زر بسرشاه زاده نثار
میکردند آنگاه شاهزاده تمام اصل ونسب خودرا بیان نمود از اینجانب
خونخوار بقصر آمد وگفت من درعالم مثل اینجوان ندیدم در دلاوری
نظیرندارد حقاکه مرد است اگربت مدد کند کار اورا بتزویر بسازم والا
بزور حریف او نمیشوم

کشته شدن خونخوار حرامزاده بدست شیرویه

از اینطرف شاهزاده لباس شبروی در بر نمود و روانه کوی یار شد پشت خلوت رسید ماه جبین با نازنین نشسته میگوید شاهزاده با این دیو کوشش زیاد کرده چه شود که امشب جمال نازنینش را میدیدیم نازنین میگریست ماه جبین ویرا دلداری میداد میگفت امشب خسته است و براحت مشغول است شاهزاده گفت اگر اجازه بدهید حاضرم سیمین عذار چون آواز اورا بشنید باستقبال آمد شیرویه اورا در بر کشید دید نازنین گرفته است گفت جانم فدای تو باد چرا دلگیری گفت نمیدانم فردا کار شما با این سك چه میشود گفت غم مخور که فردا دمار از روزگار او بر آورم وبعیش مشغول گشتند تا نزدیکی صبح صدای کوس از دوجانب بلند شد شاه زاده بمنزل خود آمده غرق آهن وفولاد شد بمیدان آمد القصه شاهزاده سه روز باخونخوار گرم کشتی بود روز سوم شاهزاده نعرهٔ زد وقد وقامت آنحرامزاده را ببالای سر گردانید و چنان بزمین زد که چون توتیا نرم شد صدای احسنت از دو لشگر بلند گشت سرهنك ریش خودرا میکند بسرو سینهٔ خود میزد القصه طبل باز گشت زدند هر کس بآرامگاه خود رفت چندی ازشب گذشت شاهزاده را هوای کوی یار بسر آمد لباس شبروی برتن خود آراست وحرکت نمود

رفتن شاهزاده نزد سیمین عذار وآمدن طغیان عیار وبردن ماه‌جبین را نزد سلطان شام

همه جا آمد تاپشت خلوت رسید نظر نمود دید نازنین زار زار گریه میکند شاهزاده را طاقت نمانده داخل شد خودرا بدامان سیمین عذار انداخت واز هوش برفت نازنین سرشاهزاده را بدامن گرفت شاهزاده چشم گشود سرخودرا بدامن سیمین عذار دید از جا بلند شد و اورا در

کنار گرفت و لب برلب او نهاد و بوسهٔ چند از لب شکرین هم ربودند ماه جبین می بمجلس درآورد سرحریفان از بادهٔ ناب گرم شد بخواب رفتند اما ازآنطرف سرهنك شام را عیاری بود که در ملك او بی‌نظیر بود نام او طغیان عیار بود درآنشب طغیان عیار ازشام وارد اردو گردید و از اوضاع خبر یافت نزد سرهنك آمد ویرا دلداری میداد سرهنك گفت ای طغیان عشق سیمین عذار مرا بدین روز انداخت و الا چه باعث چه که از شام لشکر کشیده باینجا بیایم طغیان گفت امشب اورا برای تو می آورم سرهنك دامنش را گرفته بگریه درآمد و گفت اگر تو اینکار بکنی مرا حلقه بگوش خود کردهٔ عرض کرد برای تو اینکار را میکنم دو سه نفر از عیاران خویش را برداشته بیرون آمدند هر کدام چوبی برپا بسته وردی خوانده بروی هوا بلند شدند و بایك چشم بهمزدن وارد باغ گردیدند روشنائی دیدند پیش رفته نازنین صنمی را دیدند بغل شیرویه خوابیده چون چشمش برسیمین عذار افتاد یکدل نه هزار دل عاشق او شده گفت که اینجوان عشقبازی میکند عشق اورا باین ورطه انداخته چه لازم که را برای سرهنك برم اورا برای خودم میبرم و کنیزش ماه جبین را برای سرهنك میفرستم

پس پیش آمد ماه جبین را با پریزاد مدهوش کرده بعیاران داد و گفت این دو نفررا ببرید شاید بتوانم اینجوان را از بغل نازنین درآورم عیاران کنیزان را نزد سرهنك بردند پرسید اینها که باشند گفتند خدمه سیمین‌عذار میباشند پرده گلیم را باز کردند چون آنها را دید ازحسن ایشان حیرت کرد و گفت‌درصورتیکه کنیزان اوچنین باشند آیا خودش چه باشد عشقش یك برهزارشد گفت آنهارا بهوش آوردند ماه‌جبین وپریزاد چون بهوش آمدند خودرا درجای‌غریب‌دیدندد‌انستند که آنهارا دزدیدندمغموم

شدند اما طغیان ببالین سیمین عذار آمد پرنیان هندی را از رویش برداشت اورا بیهوش کرده در پردهٔ گلیم پیچید خواست بردارد شاهزاده بیدار شد نظر نمود طغیان را دید که میخواهد پردهٔ گلیم را بدوش کشد شاهزاده از جا برجست بند دست وی را گرفته چنان فشار داد که استخوان او خرد شد شاهزاده گفت راست بگو کیستی والا ترا می کشم طغیان شاهزاده را بجان سیمین عذار قسم داد که اورا نکشد شاهزاده قبول نمود گفت من طغیان عیارم باسه نفر عیار آمدیم که سیمین عذار را ببریم کنیز اورادزدیده برای سرهنك فرستادم در کار آن بودم که سیمین عذار را ببرم که تو بیدار شدی شاه زاده باخود گفت اگر این ملعون سیمین عذار را برده بود چه میکردم آنملعون را بدرخت بسته آمد سر گلیم را باز کرده سیمین عذار را بهوش آورد گفت ایجان من اگر دقیقه دیگر بیدار نمیشدم دنیا بسرم سیاه میشد گفت چه روی داده شاهزاده تمام مطالب را بیان نمود آه از نهاد سیمین عذار بر آمد گفت اورا بدرخت بسته‌ام و بسرتو قسم خوردم اورا نکشم سیمین عذار گفت منکه قسم نخورده‌ام تیغ را برجانب او انداخت که دوپاره شد امابابت ماه جبین و پریزاد درغم بودند از آنطرف سرهنك دید که طغیان دیر کرد عیاری را بطلب اوفرستاد آنحرامزاده مثل سك چهار پا آمد داخل باغ شد وطغیان راکشته دید خواست برگردد چشم شاهزاده براو افتاد تیغ را بکمرش زد که دونیم شد دو نفر دیگر همراه او بودند بدر رفتند خبر داد که طغیان واسیار عیار راکشته‌اند آه از نهاد سرهنك بر آمد

مسلمان شدن سرهنك شام بمکر وحیله

کامل وزیر گفت شهریار اگر حرف مرا قبول فرمائید تدبیری کنم که همه تحسین کنند بشرطی که از حرف من بدر نروی سرهنك گفت هر

چه بگوئی چنان کنم وزیر گفت باید نامهٔ نوشت بمنظرشاه که ایشهریار دانستم خدای تو برحقست که من با لشگر بشما فایق نیامدم حال اجازه بفرمائید بپابوس شما بیایم بشرف اسلام فایض شوم چون نامه را فرستادید آنوقت خودتان با چند امراء تنغها را بگردن انداخته بخدمت منظر شاه میروید و بمکر و حیله کلمه شهادت بزبان جاری مینمائید بعد ایشانرا به مهمانی میطلبم و آنهارا بیهوش نموده هرچه خاطرخواه ماست بعمل خواهد آمد چون سرهنك اینحرف را بشنید براو آفرین کرد درساعت امر کرد نامه را نوشتند با پیشکش زیاد و وزیری را فرستاد خبر بمنظرشاه دادند که وزیران سرهنك با پیشکش زیاد خدمت شما میرسند شاه گفت والله این مکراست تا ببینم چه میشود

پس کامل وزیر بقصر آمد دعا وثنای شاه را بجا آورد پیشکشها را زمین نهاد چشم شاه خیره شد کامل وزیر نامه‌را بیرون آورد برگوشهٔ تخت نهاد شاه ازمضمون نامه مطلع شد احترام کرد درساعت وزیر بتهارا ازگردن درآورده شکست و کلمه لااله‌الاالله رابزبان جاری کرد کامل وزیر عرض کرد ایشهریار من ازاول مسلمان بودم ودین خودرا پنهان میداشتم درفکر بودم که سرهنك‌را بدایره اسلام درآورم تا اینکه این ترتیب پیش آمد فرصت یافته و اورا امر باسلام کردم زنك از دلش پاك شده مسلمان گشت و از کردهٔ زشت خود پشیمان شد ومرا بخدمت شما فرستاد که اجازه دهید بپابوس شما مشرف شود

منظرشاه وشاهزاده اجازه دادند کامل وزیر نزد سرهنك آمد حال را گفت سرهنك با وزیران روانه شدند ازآنطرف شاهزاده ومنظرشاه و تمام امراء باستقبال آمدند ویکدیگررا در برکشیدند وبعدازتمام وارد قصر گشتند سرهنك زبان عذر گشود و گفت الحمدلله بشرف اسلام در

آمدیم تا چهار روز بعیش و عشرت بودند روز پنجم سرهنك برخاسته گفت
خواهش دارم کلبهٔ مارا بنور قدوم خود مزین نمائید منظرشاه گفت خانه
ما وشما یکیست ورو بشاهزاده نمود که فرزند توچه میگوئی گفت میرویم
پس سرهنك سوارشد وخوشحال بمنزل خود رفت بتدارك مشغول گشتند

مهمانی رفتن منظرشاه وشاهزاده نزد سرهنك شام ودستگیر شدن شیرویه

روز دیگر منظرشاه و شاه زاده و امراء باردوی سرهنك رفتند از
آنطرف سرهنك با وزیران باستقبال آمده وارد قصر شدند و مجلس بزم
آراستند ساقیان سیمین ساق جامهارا بگردش درآوردند تا سه شبانه‌روز
مجلس گرم بود شب چهارم سرهنك اشاره بساقیان کرده داروی بیهوشی
درشراب ریخته بمجلس آوردند منظرشاه درآنشب شراب نخورد شاهزاده
و یاران چند جام نوشیده بیهوش گشتند منظرشاه دریافت از گوشه بدر
رفت پس سرهنك اشاره نمود شاهزاه را بغل وزنجیر بستند در دم حکم
بقتل او نمود کامل وزیر مانع شد

پس اورا بزندان بردند و بسپاه منظرشاه تاخت خیمه وخرگاه را
غارت نموده باقی سپاه گریختند

سرهنك گفت دست ازجنك بدارید جویای منظرشاه گشت هرچند
جستجوی نمودند ازاو اثری نیافته چونصبح شد شاهزاده را بحضور سرهنك
آوردند گفت دیدی بت چگونه مدد نمود تراگرفتم شاهزاده گفت ای از
سك کمتر توچون زنان مرا بمکر گرفتی آخرهم بدست من کشته میشوی
سرهنك درخشم شد حکم بقتل او نمود وزیر عرض نمود کشتن اوراموقوف
نمائید اگر میخواهید بوصال نازنین برسید زیرا که این جوان را بسیار
دوست میدارد سرهنك حکم نمو . اورا بزندان برده خود بقصر منظرشاه

آمد بر تخت او قرار گرفت پس سرهنك همه را خلعت داد تماماً رفتند
و میگفتند خدایا وسیلهٔ بساز که شاهزاده از دست این کافران خلاص بشود
اما چند کلمه از سرهنك بشنو نظم تمام ولایات را داد و بیکی از خواجگان
حرم گفت برو نزد سیمین عذار بگو سرهنك خیال آستانه بوسی شمارا دارد
خواجه روانه حرم شد وقتی رسید دید سیمین عذار مانند ماتمزدگان گریه
میکند ماه جبین را بخواست مقدمه را باو گفت ماه جبین صورت خودرا
بخراشید برسر زنان بخدمت او آمد و گفت مرك نوات مبارك ایحرامزاده
خیال آمدن حرم دارد

سیمین عذار چون این را بشنید بسر زد و مدهوش گشت کنیزان گلاب
بسر وروی او زدند بهوش آمد ماه جبین گفت فدایت بشوم تو میدانی
شاهزاده در بند است پدرت هم گریخته حال چون کسی نیست کـه شر این
حرامزاده را از ما دور کند مصلحت آنست که از راه تملق وچاپلوسی بـا
او رفتار کنی مبادا ضرری بشاهزاده رساند سیمین عذار گفت واویلاهجران
بس نبود که باید شکل نحس سرهنك را ببینم

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل زحیرت که این چه بوالعجبی است

ناکاه سرهنك نمودار گشت خواجه سرایان از جا برخاستند رنك
از روی سیمین عـذار پرید لرزه براندامش افتاد ماه جبین لب بـدندان
گزیده اشاره کرد برخیز و استقبال کن سیمین عذار نقـاب برو انداخته
دو سه قدم پیش آمـد سرهنك خودرا بقدم او انداخته گفت غریب کـوی
خودرا از خاك بردار سیمین عذار گفت حال که من گرفتارم پدرم درمیان
نیست برادرم در بند است و مـن بصورت عـزا دارم هروقت دلشاد گشتم
مدعا بعمل آید برادرم را مصبت کن که جانم بسته او است و اگر اراده

دیگر داشته باشی خودرا هلاك میکنم سرهنك گفت من نمیدانستم برادر تست خاك قدم اورا بچشم میکشم بعد از ساعتی کامل وزیررا طلب نمود و گفت از قرینه معلوم هست نازنین میل بمن دارد حال باید روانه شام شویم درباب یمن چه باید کرد وزیر گفت دراینجا مردی هست رایض نام خیلی با هوش و باوفا است اورا از جانب خود پادشاه نما سرهنك قبول نمود اهالی را طلب نمود گفت رایض ازطرف من پادشاه می باشد اگر بشنوم که احدی از حکم او سر بپیچید هلاك خواهد گشت پس اورا بر تخت نشانید و بیستهزار لشگرشاهی نزد او گذاشت امر نمود که خیمه را بیرون بزنند فرمود تاکجاوهٔ زرنگار برشتران زدند سرهنك خدمت سیمین عذار آمد گفت نازنین بسم‌الله درکجاوه بنشین سیمین عذار بماه جبین گفت چه کنم گفت باید رفت و بپرس برادرم را چه کردی اورا همراه بیاورید سرهنك گفت بچشم وامر کرد شاهزاده را با زنجیر برشتر سوار کردند و سیمین عذار با کنیزان درکجاوه نشسته طبل رحیل زدند و روانه گشتند منزل بمنزل میرفتند تا داخل شام گشتند خیمه و خرگاه را برپاکردند سیمین عذار را برتخت زر نشانیدند و خیمه کنیزان را بدور او زدند و لشگر یك فرسنك دورتر فرود آمدند اما سرهنك را هوای دیدن سیمین عذار بسر افتاد از جا برخاسته بدرخیمهٔ نازنین آمد و آواز داد که ای جان جهان نازنین گفت خوش آمدید بفرمائید سرهنك داخل شد و گفت جانم از دست رفت دیگرهجران ترا صبر ندارم یاکامم بده یا هلاکم کن نازنین گفت چرا عقل نداری من گفتم بشام برسیم برسم شاهانه عروسی نمائیم مگرمرا بکنیزی آوردی سرهنك گفت امروز سه‌روز است‌داخل ممالك شام شدیم ازاینجا بهتردر روی زمین نیست نازنین سر بزیر انداخت‌بنا کردبگریه کردن‌ازگریهٔ او آتش‌بجان سرهنك‌افتاد گفت فدایت‌شوم گریه

مکن من میروم پس بیرون آمد سوار گردید بشکار رفت خودرا تسلی
دهد کسی قدرت نکرد همراه او برود یکساعت بروز مانده آهوئی در
نظر سرهنك جلوه نمود تیری بر کمان نهاده از پی آهو رفت آفتاب غروب
نمود چنان تاریکشد که راهرا غلط رفت سر گردان در بیابان میگردیدند
اما چون نازنین از رفتن سرهنك بشکار آسوده شد ماه جبین را گفت
فکری بکن که امشب شاهزاده را ببینم ماه جبین گفت برای شاهزاده بد
میشود گفت بسرهنك گفته‌ام برادر منست چندان مانعی ندارد پس هردو
برخاسته چادر بسر کرده از خیمه بیرون آمدند خواجه سرایان آنهارا
بدر زندان رسانیدندوقتی بود که شاهزاده بیهوش بود ماه جبین ویرا بهوش
آورد برخاسته دست بگردن یکدیگر نموده همدیگر را میبوسیدند
در گفتگو بودند که صدای دورباش ملازمان سرهنك بلند شدآن نازنین
با دل پرحسرت ازجا برخاست یکدیگر را وداع نموده بمنزل خودآمد
درآنوقت سرهنك حکم کرد اردو کوچ نمود القصه نازنین باتعب ومرارت
میساخت واز فراق شاهزاده میگداخت تا اینکه سواد شهر شام پیدا شد
مردم باستقبال بیرون آمدند چون چشم آنها بشاهزاده افتاد حیرت کردند
سرهنك امر نمود نازنین را بباغی که نشانه فردوس برین بود بردند میان
باغ عمارتی بود نازنین‌را درآنجامنزل دادند سرهنك را دختر خوشروئی
بود وی را بجهت پذیرائی برای نازنین فرستاد پس ازاینکه سرهنك ا
خشتگی راه آسوده شد خدمت نازنین آمد گفت جانم فدایت اذن بد
که بنای عروسی بگذاریم نازنین گفت چند روز صبر نما تا از رنج را
بیاسایم القصه هروقت خواست عروسی کند سیمین عذار میاورد تابداستان
او برسیم

آگاه شدن جهانگیر پسر شیرویه از حال پدر

قبل ازاین دانستیم که خجند وزیر دختر خویش را بشیرویه داد و از شیرویه در رحم گلچهره نطفه بسته شد پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت پسری بدنیا آمد که آثار بزرگی از چهره اش ظاهر بود اورا جهانگیر نام نهادند چون به پنجسالگی رسید معلم از برایش آوردند ویرا تربیت کنند اما آنوقتی که سرهنك با منظرشاه مجادله میکرد جهانگیر ۱۰ ساله بود هرروز با غلامان بصحرا میرفت و خجند وزیررا پدر میدانست

یکروز ازخجند وزیر اجازه خواست که ببازار برود خجند گفت اهل شهر بدمردمانی هستند جهانگیر گفت هرچه تقدیراست همان میشود جهانگیر با غلامان بیرون رفته گردش میکردند اهل بازار میگفتند این جوان سخت بشیرویه میماند دور اوجمع شدند کسی پرسید که ای جوان پسر کیستی گفت پدرم خجند وزیراست مادرم گلچهره گفتند تو پسر خجند نیستی او یکدختر بیش نداشت جهانگیر درتشویش افتاد بخانه آمدوزیر اورا دلگیر دید گفت ای فرزند ترا چه میشود گفت مردم میگویند توپسر خجند نیستی چگونه پدر خودرا نمیشناسم ولی میدانم مادرم گلچهره است نزد مادر آمده گفت ایمادر راست بگو پدر من کیست گفت پدر تو خجند است شاهزاده گفت راست بگو بارها دیده‌ام تو اورا پدر میگوئی کسی شوهرخودرا پدر نمیخواند راست بگو والا ترا میکشم مادر دید بجز راستی چیز دیگر پیش نمیرود آب از دیده روان نموده گفت مادرجان پدر تو شیرویه پسر سلطان ملك مغرب است دربند سرهنك شام است و تمام گزارشات را بیان نمود آه از نهاد جهانگیر بر آمدچنان گریست که بیهوش شد خجند و گلچهره مشوش گشته اورا بهوش آوردند جهانگیر گفت ای بی مروتها چرا زودتر مرا خبر نکردید تا جان خودرا نثار پدر

کنم بخدا قسم قرار نگیرم تا پدر خویش را نجات ندهم پس رو بخجند
کرده گفت باید یك مرکبی که لایق سواری منست با یکدست اسلحهٔ
خوب برای من مهیا کنی والا پیاده میروم خجند گفت پدرت مرکبی داشت
که اورا اژدهاخوار میگفتند وقتی که پدرت را گرفتند مرکب هم بدر رفت
و ازتخم آن یك اسب گران پدید آمد و کسی قدرت ندارد که جلو مرکب
برود خودت اگر بتوانی برو اورا بگیر وسوار شو جهانگیر با ذوق تمام
داخل طویله شد مرکب بسیار خوبی بنظر درآورد

چه مرکبی که فزونتر زرخش رستم زال
بحمله همچوهژبر و بشکل همچوغزال

پس مرکب را رام کرد و از طویله بیرون آورد زین بر روی او
استوار نموده سوار شد و بشهر آمد که آزمایش کند خجند گفت ای نور
چشم من رایض نام شامی با بیست هزار سوار ازجانب سرهنك سلطان
یمن است حرامزاده ایست که نظیر ندارد اگر از حالات تو مسبوق بشود
ترا امان نخواهد داد جهانگیر تبسم نمود گفت میخواهم تنها بشام روم تو
مرا از رایض میترسانی اگر من اورا علاج ننمایم چگونه بشام توانم رفت
درشهر گردش نموده غریو از مردم برآمد از هرسو بتماشای او آمده
میگفتند این جوان بشیرویه میماند ظاهراً پسرشاه زاده است

چند نفر از غلامان رایض خبر برایض دادند که جوانی از منزل
خجند وزیر بیرون آمده مکمل ومسلح بمرکب کوه پیکری سوار گشته
خلق بسیاری دور اوجمع شده میگویند پسرشیرویه است و ازدختر خجند
وزیرمیباشد . چون رایض این را بشنید لرزه باندامش افتاد و گفت این
کاررا نباید آسان شمرد بروید اورا بیاورید به بینم چه کس است ملازمان
رایض بخانه خجند وزیر آمده گفتند رایض اینجوان را طلب نموده خجند
گفت پسرمن لایق خدمت رایض نیست هرچند عذر آورد قبول نکردند

جهانگیر درخشم شد برخاسته اسلحه نموده سوار گردید خجند گفت ای فرزند نوعی کن رایض نداند پسر شیرویه هستی جهانگیر گفت بگوش میرسد این بگفت و روانه شد مردم بهمدیگر میگفتند رایض اورا امان نخواهد داد تمام مردم اسلحه پوشیدند که اگر رایض بخواهد صدمه به جهانگیر بزند مانع بشوند وطرفداری نمایند

کشته شدن رایض بدست جهانگیر

اما چون جهانگیر بدرعمارت آمد یساولان گفتند پیاده شو جهانگیر گفت اینجا جای پیاده شدن من نیست گفتند ای بی ادب بتو میگوئیم پیاده شو یا درهوا سخن میگوئی یکنفر ازشامیان پیش آمد که پایش راازرکاب خالی کند چنان پا بسرش زد که مغزش پریشانشد سایرین که این را دیدند دیگر قدرت نکردند جهانگیر در برابر رایض رسید پیاده گشت چون چشمش برایض افتاد درهم شد رایض گفت ای پسر پدر تو کیست گفت پدر من شیرویه نام دارد که بضرب تیغ عالم را مسخر نمود سرهنك نامرد اورا بنامردی گرفته و بشام برده است رایض از اینحرف درهم گشت تیغ کشید و بجهانگیر حمله نمود که جهانگیر جسته تیغ از دست او بیرون آورد و چنان بسرش زد که بدو نیم شد غلغله درقصر افتاد ملازمان دور ویرا گرفتند جهانگیر چون شیر درمیان ایشان افتاد چند نفر راکشته خودرا بمرکب رسانید سوارشد و حمله بشامیان نمود ومثل برك درخت آنهارا بروی یکدیگر میریخت که گفته اند

پسر کو ندارد نشان ازپدر　　　تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

اهل یمن هم که این را دیدند بحمایت جهانگیر درآمدند تیغها کشیده میزدند ومیکشتند عده زیادی از شامیان را در آن روز بقتل رسانیدند باقی تاب مقاومت نیاورده گریختند جهانگیر خدا را شکر نمود و بتخت پادشاهی قرار گرفت خجند وزیر با بزرگان بخدمت آمده تبریك گفتند

وشادیها کردند جهانگیر گفت شادی وقتی است که پدرم را از بندسرهنك نجات دهم اکنون ای جد بزرگوار برتخت بنشین تا منظرشاه بیاید ومن از عقب پدر میروم خجند گفت ای فرزند ترا از رفتن منع نمی نمایم لیکن صبر کن تاسان لشگر برایت ببینم شاه زاده گفت مرا حاجت بسپاه نیست خداوند یار و معین است القصه خجند را دریمن پادشاه نمود و مادر را وداع نموده مکمل ومسلح شد رو براه نهاد یکه وتنها منزل طی کرد تا روزی درمکانی خوش وخرم رسید شکاری را صید کرده کباب نمود دید سواری پیدا شد چون نزدیك شاهزاده آمد شاهزاده برخاست عنان مرکب اورا گرفته گفت ای برادر خوش باشد فرود آی کباب بخور گفت ای برادر دست ازمن بدار که توهم ازآتش من میسوزی شاهزاده گفت سبب چیست که هراسانی سوار فرود آمده گفت بدانکه مرا ثابت نامست ودر شهر بدویه که پشت این بیابان است منزل دارم و از اینجا تا شهرسه فرسنك راه است و این شهر را سلطانی است ضحاك نام پسری دارد بهادر نام و بسیار شجاع وشقی و نابکار است هرجا زن صاحبجمالی باشد شب در آنجا میرود و شوهررا از خانه بیرون میکند وعمل شنیع خودرا صورت میدهد دیشب بازوجه‌ام نشسته بودم آن ناپاك بخانه‌ام آمده گفت بیرون رو گفتم

برو این دام برمرغ دگرنه — که عنقا را بلند است آشیانه

آن ناپاك را بدآمد دست بشمشیر نموده رو بمن کرد پیش دویدم تیغ را ازکفش بیرون آوردم بسینه‌اش زدم که عالم در نظرش تیره و تار شد پس ازآن سراورا بریده برای پدرش فرستادم اکنون ازخوف اینکه مبادا گیرآیم رو ببیابان نهادم جهانگیر گفت خاطرجمع دار هرکسی ازپی تو بیاید جوابش بامن برخیز تا بشهرویم ثابت گفت ایجوان من پسر

شاه را کشته‌ام شاه‌زاده گفت هرچه میگویم بشنو خاطرجمع دار البته تا این گمان را بخود نبرم بتو نمیگویم پس برخاسته سوار گشتند روانه‌شهر گردیدند چرن قدری راه رفتند از دور گردی نمودار شد ثابت مضطرب شد گفت یقین دارم که ملازمان ضحاك‌اند جهانگیر گفت خوف منما جواب اینها با منست ملازمان رسیدند ثابت را با جوانی دیدند بطوریکه چشم از دیدنش خیره میشد یکنفر پیش آمد عنان مرکب ثابت راگرفت که از دست ما بکجا جان بدر میبری جهانگیر گفت دست از او بردارید گفتند خونی شاه است ما باتو نزاع نداریم حمایت وی‌را مکن شاهزاده درخشم شد نهیب داد که اگر دست از او برندارند دمار از روزگارتان بر آرم ایشان یکباره حمله براو کردند شاه‌زاده شمشیر بیرون کشید در یکدم بیست و پنج نفر آنهارا بدرك فرستاد باقی رو بگریز نهادند نزد ضحاك آمدند چگونگی راگفتند ضحاك را دلاوری بود بسیار شجاع که با دو هزار سوار برابر بود بجنك جهانگیرفرستاد چون بشاه‌زاده رسیدند آن دلاور باچند سوار بدست شاهراده کشته شدند باقی رو بگریز نهادند خبر از برای ضحاك بردند باندیشه‌فرورفت وزیررا خواست که‌چه‌میگوئی وزیر گفت ایشهریار بگذار بشهر وارد شود شاه قبول کردشاه‌زاده‌با ثابت داخل شهر گشته بخانه ثابت رفتند

روز دیگرشاه‌زاده ازخانه بیرون آمد ارادهٔ میدان شهر نمودثابت گفت ازخانه بیرون رفتن باعث فتنه میشود شاه‌زاده گفت ای ثابت من نیامدم دراینجا عشرت کنم من شرط کرده‌ام تمام اهل اینشهر را مسلمان کنم ثابت دیگرحرف نزد شاه‌زاده بیرون آمد سیر کنان تا میان میدان رسید تمام مردم بتماشا جمع گشتند خبر بضحاك دادند

رفتن جهانگیر بقصر ضحاك ومسلمان شدن او

ضحاك سعید وزیررا طلب نموده گفت برو بلکه این پسررا دلالت کنی و بیاوری سعید مردی بود پاك طینت ومسلمان در ظاهر تقیه میکرد زمین خدمت ببوسید وباچند نفر ازملازمان خود که مسلمان بودند آمده میان میدان جوانی دیدند که درحسن وجمال مانند یوسف و در صولت مثل رستم سعید پیش آمد سلام کرد شاهزاده جواب سلام داد و گفت ای شهریار بنده وزیرپادشاهم مرا خدمت شما فرستاد که بقصر تشریف آورید. شاه زاده گفت برویم پس هردووارد قصر گشتند سلطان گفت ای جوان چرا خونی شاه‌را نگاه داشتی جهانگیرجواب داد ای پادشاه هرچه گوئی حق‌است اما پادشاه باید رعیت پرور باشد نه اینکه هرشب پسرش شمشیر ببندد و برسر ناموس مردم برود شوهررا از خانه بیرون کند و بازن او عمل شنیع نماید ضحاك بشاه‌زاده آفرین گفت و ازتقصیر ثابت درگذشت بعد سفره طعام آوردند شاه تکلیف نهارکرده جهانگیر گفت ایشهریار شما آتش را خدا میدانید وخدا آنرا برای کارگذاری بندگانش آفریده چگونه آنرا میپرستید من باشما هم‌غذا نمیشوم

خلاصه زنك كفر ازدل ضحاك بیرون‌نمود گفت ایجوان درهمه‌حال دلیل راه من شدی ضحاك با تمام اهل شهر مسلمان شدند شاهزاده چند روزی آنجا مانده وبعد اجازه خواست گفت باید بجانب‌شام بروم‌شاه گفت صبرکن لشگر سرانجام کنم شاه‌زاده گفت باید تنها بروم ثابت را نایب پادشاه نمود و روبراه طی منازل میکرد تا بشهری رسید دروزه بان آن شهر مختار نام ومسلمان بود چون چشمش بجمال شاه‌زاده افتاد حیرت کرد پیش آمد جلو مرکب اورا بگرفت و سلام کرد شاه زاده جواب داد پرسید ای پسر این چه شهریست و پادشاه اینشهر کیست گفت اینجا شهر

گلبار است و پادشاه اینجا شاه شجاعت و بت پرست میباشد و من تنها خدا پرستم شاهزاده گفت ای پیرمیخواهم چند روزی دراینشهر بمانم گفت تشریف بیاورید منزل بنده وشاهزاده را بمنزل خود برد و بخدمت مشغول گشتند شاهزاده گفت ای پیرمرد از وضع اینشهر خبرده گفت از عجایبات این شهر یکی اینکه دراینجا دختریست غنچه نام دارد در حسن عدیل و نظیر ندارد تاکنون چندین شاهزاده بخواستگاری او آمده‌اند وشاه‌شجاع نداده‌است دیوی هم که قطران نام دارد ازچین بخواستگاری دختر آمده و گفته است اگردختررا ندهی شهر را زیر و زبرخواهم نمود شاه لشکر کشیده بسر او رفته وجنك نموده شکست خورد چون دید از عهدهٔ او برنمیآید لاعلاج از راه تملق برآمد و گفت دختر را بتو میدهم بشرطی که خواستگارهای دختررا رفع کنی دیو قبول نمود

پس شاه حکم نمود جار بزنندکه هرکس هوای وصل غنچه‌را بر سردارد جواب این دیو را بدهد دیوهمه روزه بمیدان میآمد تا بحال نه نفررا کشته است

کشته شدن قطران دیو بدست جهانگیردلاور

خلاصه آنشب را تا صبح گذرانیدند چون صبح صد غلغله درشهر پیچید شاهزاده پرسید چه‌خبر است گفتند دیو آمده مبارزمیطلبدشاهزاده اسحله پوشید بمیدان آمد عجب آشوبی در گوشهٔ ایستاده غنچه هم در غرفه نشسته بود تماشا میکرد ناگاه چشمش بجمال شاه زاده افتاد آه از نهادش برآمد بیخود شد خود داری نمود که دیو وارد میدان شد نعره کشیده گفت از عاشقان دختر کیست که خودرا فدای عشق نماید جوانی از عاشقان دختر دامن بکمر زد و بمیدان آمد قدری مجادله‌نمود عاقبت دیو اورا بزمین زد وشکم اورا دریده خونش را خورده دوباره نعره

کشید مبارز خواست آتش در کانون سینه شاه‌زاده افتاد در برابر شاه آمد سلام نمود چشم شاه که بشاه‌زاده افتاد محبتی ازاو بدلش افتاد از صولت او درحیرت شد دست اورا گرفته در برابر خود نشانید گفت ایجوان محبت تو در دل من افتاده دل راه نمیدهد که ترا بمیدان همچو عفریتی روانه کنم شاه‌زاده گفت ایشهر یارمرا رها کنید که دلم کباب شد باقبال‌تو خاك بر سرش مینمایم سلطان اورا مرخص نموده شاه‌زاده دامن بکمر زده داخل میدان گشت بانك ایحرامزاده آمدم خاك بر کاسهٔ سرت کنم

دیو گفت بیا که خوب آمدی وبسمت یکدیگر دویده دوال کمر همرا گرفتند شاه زاده خدارا یادکرد و آن‌را از زمین کنده چنان بزمین زدکه میدان بلرزه درآمده خنجررا از کمر کشیده شکم آن‌سك‌را ازهم درید که صدای احسن احسن ازخلق بلند شد غنچه بآواز بلند که همه خلق بشنیدند گفت فدای توشوم ای پهلوان پس بفرمود تاکنیزان طبقهای زر آوردند وبسرشاه‌زاده نثار نمودند مردم خودرا بقدم او انداختندشاه شجاع هم ازتخت بزیرآمدهٔشاه‌زاده را دربرگرفت و رویش را بوسه‌داد وباتفاق هم بقصر آمدند ساقیان سیمین ساق باده‌های رواق بصد طمطراق بگردش درآوردند ومطربان بنوازندگی مشغول گشتند وغنچه از شادی درجامهٔ خود نمیگنجید و ازعشق شاه‌زاده بیتاب گشته بود

شاه شجاع شاه‌زاده را سه روز ضیافت نمود روز چهارم شاه‌زاده برخاست دست ادب بسینه گرفت شاه گفت فرزند چه اراده داری گفت‌ای شهریار بیش ازاین نمیتوانم بمانم چراکه پدرم شیرویه در بند سرهنك است ومن بهوای پدر آمده‌ام و باید بشام بروم و اورا از بند نجات دهم شاه گفت ای فرزند این چه حرفی است که میگوئی شرط نمودم که هر کس این دیو را علاج کند داماد من باشد حال باش تا من بعهد خود وفا

کنم بعد سان سپاه برایت ببینم آنوقت بروید جهانگیر گفت آنچه شما فرمودید صحیح است اما آنکه تا پدرم را نجات ندهم آرام ندارم دوم آنکه وصلت کردن من باشما صلاح نیست بجهة آنکه ما خداپرستیم وشما آتش پرستید شاه گفت ایفرزند وقتی که تو کلمه الله اکبر گفتی و دیو را بلند نمودی دانستم که خداپرستی ودین شما برحقست و خواهش دارم که کلمه اسلام برمن تعلیم فرمائی شاه‌زاده کلمه اسلام بر آنها عرض نمود از روی صدق مسلمان شدند آنروز گذشت شب شد شاه بحرم رفت یکنفر از خواجگان خدمت غنچه آمده گفت ای ملکه اینجوان که دیورا کشت میخواهد برود وپدرت هرچه اورا بدامادی میخواهد اوقبول نمیکند تا بحال بهانه داشت که شما کافرید حال که مسلمان گشتید گویا فردا میخواهد بسمت شام برود که پدر خودرا نجات دهد

رفتن غنچه ماه صورت ببالین جهانگیر دلاور

غنچه بگریه درآمد باخود گفت بهرقسم باشد باید امشب خودرا باو بنمایم ومرغ دلش را صید کنم وگرنه فردا خواهد رفت ودل درآتش عشق او کباب میشود صبر نمود تا نصف شب شد خودرا زینت کرده ببالین کنیزش که شهلا نام داشت آمد اورا بیدار نموده چگونگی را باو گفت وشهلا چنك‌را خوب میزد برخاسته چنك را با صراحی برداشته بباغی که شاه‌زاده بود آمدند چون داخل باغ گشتند شاه زاده را دیدند درخواب است غنچه پیش آمد لحاف‌را برداشته خواست رویش‌را ببوسد که‌شاه‌زاده آهسته چشم باز کرد طرفه پریزادی را دید که ازجمال او حیرانشد ناگاه اشك چشم دختر بصورت شاه‌زاده افتاد شاهزاده را دیگر طاقت نماند بند دست ویرا گرفته بوسید غنچه غرق عرق گشته سر بزیر انداخت شاه‌زاده دید نازنین دیگری عقب‌او ایستاده گفت ای‌جان‌جهان‌شما کیستید که امشب

قدم برچشم من گذاردید شهلا پیش آمد گفت ایشهریار ایـن غنچه دختر شاه شجاع میباشد و کمینه کنیز او هستم پـدرش اورا نامزد شما نمـوده شنیده است که فردا عزم تشریف بردن دارید بدیدن آمده شاهزاده چون گل شگفته شد غنچه‌را چون در بر کشیده وچند بوسه ازلبان چون قندش بربود وشهلا جام می را بگردش در آورد چـون سرحریفان از باده ناب گرم شد غنچه گفت ایشهریار شنیده‌ام میخواهی بروی ومرا در آتش فراق اندازی اگراین خیال‌را داری من خودرا هلاك میکنم این‌را گفت وشروع نمود بگریه کردن شاهزاده گفت ای جان جهان تا ترا ندیده ودم احتمال داشت بروم و اکنون تا ترا نبرم نخواهم رفت خلاصه نزدیك صبح شده یکدیگررا وداع نمودند غنچه بامیدواری تمام بمنزل خود رفت چـون آفتاب بر آمد شاهزاده وشاه شجاع همه درقصر حاضر گشتند شجاع گفت ایفـرزند الحمدلله مدعای توحاصل شد حال اجازه بده بنای عروسی را بگذاریم جهانگیر گفت ایشهریار عهد نمودم تا پدرم را نجات ندهم آرام نگیرم ولی یکقسم میشود عقد واقع شود اورا باخود میبرم وبعدازوصول مدعا بخدمت برسم وپدرم باشد عروسی کنم

شاه شجاع گفت بسیار خوب فرمود مجلس آراستند وغنچه‌را برای شاهزاده عقد بستند بعدازچند روز کجاوه ازبرای غنچه مهیا نموده گستهم که یکی ازدلاوران بود برای همراه بردن او تعیین نمودند پس شاهزاده وگستهم وغنچه طی منازل میکردند ومیرفتند تا بیك منزلی شام رسیدند که آن منزل شیر بسیار داشت فرود آمده باستراحت مشغول گشتند در حـال چند شیر از بیشه بیرون آمده براسب گستهم حمله کردند و اورا درهم شکستند گستهم دست قبضه شمشیر نموده چند شیررا بدونیم کرده که شیری غافل نموده زخمی بر گستهم زد وبدن اورا مجروح گـردانید

دراین حال شاه‌زاده ازخواب بیدار گشت ومابقی شیران را نابود کرد و زخم گستهم را بسته و برترك خود سوار کرد و روانه گشتند شاه‌زاده گفت ای دلاور در این نزدیکی آبادی است ؟ گستهم عرض کرد بلی شهریست از ولایت شام آنرا سرهنك آباد میگویند قدری که رفتند بشهر رسیدند بخانه فرود آمده گستهم را درآنجا سپردند که اورا معالجه نمایند

رسیدن جهانگیر بسپاه سرهنك در شکارگاه

خود وغنچه ازآنجا روانه شام گشتند تا بیك منزلی شام رسیدند خیمه زیادی درصحرا بسرپا دیده پرسیدند این چه سپاهی است گفتند این سپاه از سرهنك شامی میباشد که بشکار رفته جهانگیر گفت من زن همراه دارم جائی بمن دهید که بیرون نمیتوان ماند گفتند غلامان سرهنك اینجارا پر کرده‌اند دیگر ماجا نداریم جهانگیر گفت ای نازنین کار مشکل شد پس راه‌را چپ کرده درآنحوالی درکنار یك رودخانه آبی فرود آمدند غنچه گفت ایشهریار اینجا خوب مکانی است آب نزدیکست وکسی نیست بهتر این است که برهنه شده درآب رویم جهانگیر قبول کرد هردو درآب رفته از یکدیگر بوسه ربودند

ازقضا درآنوقت مرکبی ازملازمان سرهنك بدر رفته بود صاحبش از پی او آمد تا بمکانی که جهانگیر وغنچه برهنه بودند چشم جهانگیر باو افتاد برجست وچند سیلی بربناگوش او زد که آتش ازچشمش برخاست رو بگریز نهاد مردم گفتند ترا چه میشود که سراسیمه شده گفت باین حوالی نروید که سیلی درکار است آوازهٔ این مطلب درمیان مردم افتاد تا بگوش سرهنك برسید آنمرد را طلبید ازاو احوال پرسید چگونگی را بیان کرد در دم شمسطاررا طلب کرد و گفت برو ببین کیست بیاور

شمسطار نزد جهانگیر آمده گفت سرهنك مرا بطلب شما فرستاده

جهانگیر گفت برو بگو من همخوابه دارم نمیتوانم اورا تنها گذارم باید اورا بخانه برم بعد خدمت برسم شمسطار بر گشته نزد سرهنك آمد مقدمه را عرض کرد سرهنك امر نمود خانهٔ را خالی کردند جهانگیر منتظر بود شمسطار آمد وعرض کرد خانه حاضر است جهانگیر غنچه را بخانه آورد و روانه خدمت سرهنك شد غنچه گفت ای یار مرا بکه میسپاری گفت بخدا کسی جرأت ندارد بتو نگاه کند روی اورا بوسیده روانه خدمت سرهنك گشت آمد تا داخل قصر شد چشم سرهنك بجوان عالیقدری افتاد که درحسن و کمال وشجاعت نظیر ندارد ازجا برخاسته شاهزاده را زیاد احترام نموده دست اورا گرفته پهلوی خود نشانید و برروی شاهزاده نظر مینمود سرهنك سر درگوش کامل وزیر نهاده گفت این پسر سخت بشیرویه میماند وزیر عرض نمود صحیح دیده‌اید یا پسر یا برادر اوخواهد بود بعد فرمود مجلس بزم آراستند وساقیان سیمین ساق باده‌های رواق بگردش درآوردند وسرحریفان از بادهٔ ناب گرم شد شاهزاده از سرهنك پرسید چند روز است دراینجا تشریف دارید گفت یکماه است آمده‌ام رفع غم و اندوه بشود شاهزاده گفت ایشهریار اندوه شما چیست ؟

سرهنك آهی کشیده گفت عشق دختر منظرشاه یعنی خانه طاقتم خراب نموده وآتش درخرمن صبرم زد بعد ازآنکه لشگر یمن را مسخر نموده جنگها نموده سواری بمثل شیرویه را بتدبیر گرفتم ومنظرشاه را گریزاندم یمن را مسخر نمودم سیمین عذار را باشیرویه باین ولایت آوردم که عروسی کنم و او دست بمن ندهد هرچه فکرمیکنم نمیتوانم شیرویه را بکشم ونه میتوانم سیمین عذار را ترك نمایم مدت‌دوسال‌است مرا سرمیگرداند روز بروز عشق او در دل من زیاد ترمیشود هرچند عجز ولابه میکنم ثمر ندارد حالا چهل روز مهلت خواسته باین جهة آمدم خودرا بشکارمشغول

کنم و ده روز دیگر از مهلت باقی مانده تاببینم دیگرچه عذری میاورد ای جوان حال تو احوال خودرا بگو از کجا آمدهٔ گفت ایشهریار بنده‌از امیرزادگان گلبارم شاه شجاع بپدرم غضب نموده خواست اورا بکشدمن خوف نمودم و گریختم و بسمت بلخ رفته مدتی در آنجا بودم و بدختری از بزرگان آنجا عاشق گشتم ورنجها کشیدم تا اورا بدست آورم بعداز آن اورا برداشته باین‌سمت آمدم تاببینم چه میشود سرهنك گفت‌خوب کردی که مارا بمشرف ساختی دلگیرمباش‌من ولایتی از ولایت شام را بتومیدهم که خوش باشی شاه‌زاده گفت دولت شهریار پاینده باد سرهنك چون نام دختر بشنید طبعش بجوش آمده باخود گفت‌هیچ بهتر ازاین نیست که دختررااز این پسر بستانم و با او عشقبازی نمایم نازنین را رشك آید پس بخواجه گفت برو معشوقه این‌جوان را بیاور ببین در مقبولی با نازنین چگونه است درحال خواجه بدرخانهٔ که غنچه بودآمد حلقه بردر زد غنچه پنداشت که شاه‌زاده است دررا گشود تاخواجه را دید در را بست‌خواجه فریاد زد که من خواجه هستم وازخدمت سرهنك آمدم که نزد شما باشم نازنین گفت من خواجه لازم ندارم خواجه برخاسته نزد ... هنك آمد سرهنك گفت‌چه‌دیدی‌خواجه گفت‌ایشهریارعجب نازنینی‌است درگلستان جهان هردو ندارند نظیر) چون براو نظرنمودم محو جمال اوشدم‌هرچند فریاد زدم که من خواجه هستم سرهنك مرا خدمت شما فرستاده گفت‌من خواجه لازم ندارم

دیدن سرهنك غنچه را وعاشق شدن براو

سرهنك گفت کاری بکن که اورا ببینم گفت این جوان را شب نگهدار میرویم از شکاف درشمع جمالش را ببین شاهزاده بعد ازساعتی برخاست سرهنك فرمود ای فرزند شب را بمان شاه‌زاده جواب نگفت و

نشست بزم آراستند ومی بمجلس درآوردند سرحریفان از باده ناب گرم
شد سرهنك ببهانه قضاء حاجت برخاست خواجه را برداشته بمنزل غنچه
آمدند شمع را روشن کرده سرهنك از روزنه در تماشا کرد غنچه‌را دید
فریاد زد و بیهوش شد خواجه اورا مالش داد بهوش آمد خواجه گفت ای
شهریار بیا برویم سرهنك گفت رفتن ندارم خواجه گفت ایشهریار بروید
منزل شاید این دختررا بخوبی ازاین جوان بگیرید خلاصه سرهنك آمد
پهلوی شاهزاده از هردری سخن راندندسرهنك گفت ای‌جوان میدانم که
از جوانمردی نشان داری شاهزاده گفت چیزی باشد مضایقه نخواهم کرد
سرهنك گفت قبل ازاین بشما گفتم که سیمین عذار در دل من خون کرده
میخواهم بلکه اورا رام کنم خواهش دارم چند روز این دختررا که‌همراه
دارید بمن ببخشید اورا بحرم برده چند روز بصورت ظاهر صحبت دارم و
من دخترخودرا درعوض بشما میدهم شاهزاده گفت دختر وجود ندارد
کنیز یست ازخود شما سرهنك براو آیرین کرد تاج را از سر برداشته بسر
شاه زاده نهاد خواست بفرستد غنچه را ببرد شاه‌زاده گفت ایشهریار اذن
بدهید بروم اورا وداع کنم مدتی است منتظرمن بوده است سرهنك اورا
مرخص کرد شاه‌زاده نزد غنچه آمده گفت ایعزیز کاری کردم باید از گفته
من بدر نروی غنچه مضطرب شده گفت چه روی داده گفت بمصلحتی
ترا چند روزه بسرهنك داده‌ام غم مخورچند روزدرحرم او بمان وخودرا
نگهدار غنچه نمیدانست جهانگیر پسرشیرویه است نازنین زن او است
القصه شاه‌زاده سپرد که مگذار بتو دست یابد تا پدرخودرا نجات
دهم وترا خلاص کنم غنچه بگریه درآمد شاه‌زاده اورا نوازش کرد و
گفت دلگیرمباش ماندن تو درحرم باعث نجات پدرم میشود والا کسی
نمیتواند ترا ازمن بگیرد غنچه گفت مرا طاقت نیست سرهنك را ببینم

چون دستور میفرمائی راضیم اما قسمی کن زیاد در حرم نمانم شاهزاده رویش را بوسید و گفت بیاری خدا زود خلاصت می کنم دراین صحبت بودند خواجگان محمل را آوردند غنچه گریه مینمود خواجه‌ها و کنیز ها بهزار مرارت اورا برداشته رفتند شاه زاده میگریست قرار و آرام نداشت آنشب را با آه و ناله گذرانیدند تا وقتی که لشگر سرهنك کوچ نموده خرگاه راکندندشاهزاده‌درهم شد دوش بدوش سرهنك آمدتابقصر رسید قرار گرفتند و اهل حرم بنازنین خبردادند که جوانی معشوقه‌خود را بسرهنك داده نازنین با دیده تر بگوشهٔ نشسته بود که غنچه وارد شد هردو بتعظیم او برخاسته نازنینی دیدند که اگرعابد شب زنده دار اورا دیدی خرقه بآتش‌سوختی سیمین عذار گفت‌سرافراز فرمودید پس باغنچه درصحبت شد

روز دیگرسرهنك با شاهزاده بشکار رفته قضارا آهوئی بنظرآمد شاهزاده کمند را انداخته اورا بخم کمند آورد چون سرهنك آن‌چابکی را دید واهمه در دل او افتاد بوزیرخود گفت همچه میدانم که این پسر بخونخواهی مبارزان یمن آمده دروغ میگوید که از امیرزادگان گلبارم ازاو غافل نباید شد وزیر عرض نمود چنین‌خواهدبود القصه بشهرآمدند شاهزاده زین مرکب راگرفته بصحرا رها نمود سرهنك گفت چرا بطویله نمیفرستی گفت‌همیشه اورا بصحرا میفرستم اژدها را زهره نیست که اورا بگیرد سرهنك خوفش زیاد شد پس بقصرآمد چون دماغش چاق گشت از قصر بیرون آمد دستور داد دختر ماهروئی را برای صحبت شاه زاده ببرند وخود بحرم رفته دید نازکبدن وغنچه لب و سیمین عذار درباغچه بزمی دارند سرهنك نازنینان را دید چون دسته گل جمع شده‌اند و باغ از عارض ایشان گلستان شده پس نزدیك آمد نازنینان برخاسته هریك

بطرفی رفتند سرهنك نزد غنچه آمد غنچه درهم رفت نزد سیمین عـذار نشست بعد رو بسیمین عذار نموده گفت خودت بدخوئی داشتی کـم بود که باینهم تعلیم کردی نازکیدن گفت ای پدر این چه حرفی است میزنـی این دختر دو روز است بخانه ما آمده وترا ندیده است نمیداند در میان مردم چگونه بازی نماید پیش از آمدن شما ازاو جویا شد کاملا ازمعاشرت با شما راضی بود صبر کنید من تعهد میکنم که بهمین زودی همخوابه شما گردد سرهنك گفت بچشم واز باغ خارج گردید تا بداستان او برسیم

رفتن جهانگیر بزندان وجنك کردن او باسپاه شام

اما شاهزاده صبر کرد تا پاسی از شب بگذشت برخاسته شمشیر بر میان بسته رو بزندان نهاد آمد تا بدر زندان رسید دید چند غلام با تیغ برهنه پاس میدارند پرسید که شما کیستید وچرا اینجا نشسته اید ایشان مصاحب سرهنك را دیدند از راه ادب برخاسته گفتند شهریار شیرویه نام دار دراینجا محبوس است وما کشیکچیان اوهستیم جهانگـیر آه کشید وهیچ نگفت ساعتی در ودیوار را ملاحظه نمود راه ورخنه هارا دیدروانه شد چون بعقب زندان آمد دیوار را شکسته دید توکل بخدا نمود کمند انداخت خواست بالا برود پاسبانان بر اوحمله کردند شاهزاده دید بخت یاری نکرد دست بشمشیر آبدار نمود نعرهٔ ازجگر کشید چون شیر گرسنه درمیان آن روباه صفتان افتاد میزد ومیکشت حمله کنان میآمـد مانند شعله آتش خرمن عمر منافقان را بباد میداد درساعت خبر بسرهنك رسید سرهنك خودرا بزندان رسانید فریاد زد نگذارید بدررود شاه زاده چون صـدای سرهنك را بشنید خواست خودرا باو رساند از زیـادی لشگر ممکن نشد دوهزار لشگر دور اورا گرفتند آن شیر بچه ازهرطرف حمله مینمود ازکشته پشته میساخت هردم سرهنك فریاد میزد نگـذارید این

نمك بحرام بدر رود آن کافران هجوم آور شدند آن نامدار چهار زخم برداشت چون دید ازعهدهٔ اینها بر نمیآید از هرجانب سپاه‌را برهم زد رو بفرار نهاد سواران از عقب او تاخت کرده اورا نیافتند برگشته آمدند خدمت سرهنك گفتند اورا نیافتیم اما زخمهای بسیاری برداشت مشکل جان بدر برد سرهنك گفت اگر کشته شده بود خاطرجمع بودیم پس امر کرد داری بسرپا نموده شیرویه را بابند و زنجیر اززندان بیرون آوردند وبپای دار حاضر نمودند چون شیرویه خودرا بپای دار دید اشك از دیده بارید ازهرجانب نظر نمود کسی را ندید کـه اورا یاری نماید دل بکرم خدا بست از زندگی مأیوس گشت و گفت:

خوشا روزیکه خودرا برسردار فنا بینم
سرم گردد بلند وعالمی را زیرپا بینم

تمام شهر برایش کریستند سرهنك حکم نمود فردا اورا تیرباران کنید

آمدن کیوان تاجر و نجات دادن شیرویه را از دار

امـا در شام تاجری بود کیوان نام دل او بغریبی شاه‌زاده بسوخت بملازمان خود گفت این جوان را امشب بدر بریم مشروط براینکه تماماً دست از جان ومال برداشته هرچه بگویم بشنوید هرکدام مرکب خودرا بردارید و درجائی باشید تا من اورا بیاورم اگر ازعهده برآئیم کار ماها بپادشاهی میرسد جملگی گفتند ماجان خود فدای اینجوان میکنیم اسباب قرار خودرا مهیا نمودند چون شب خودرا بدار رسانیدند دیدند پاسبانان جملگی درخوابند آهسته شاهزاده را نجات دادند اورا برداشته از شهر بیرون رفتند ومرکب تاختند تا نزدیك صبح رسیدند بقریهٔ شیرویه‌را در جای گرم خوابانیدند بعداز ساعتی شاه‌زاده بحال آمد چند نفری را دور خود دید آب خواست آب باو دادند رگهای بدنش گرم شد ازجا برخاسته

گفت کیستید کیوان دست اورا بوسید وچگونگی را بیان کرد شیرویه گفت ای پدر تو باعث نجات من شوی غم مخور اگر مال تو تلف شد صد چندان از ملك شام بتومیدهم کیوان گفت تو زنده باش مال دنیا قدری ندارد شاه‌زاده را حمام بردند پس از بیرون آمدن از حمام رفتند جای سبز وخرم تا یکماه درآنجا توقف کردند شاه‌زاده حالش خوب وکسالت او بکلی برطرف شد خبرداد دراین نواحی لشگری فرود آمده میگویند بجنك سرهنك شامی میرویم شیرویه درفکرشد و گفت رفتن بسوی این سپاه خوب است مرکب آورده سوار گشته رفتند چون نزدیك رسیدند سیهزار سوار دیدند و احوال پرسیده گفتند سپاه مظفرشاه یمنی است که بجنك سرهنك میرود شاه‌زاده حیرت نمود منظرشاه را دید از مرکب بزیر آمده همدیگررا در بر کشیدند ازشوق بگریه درآمدند شاه پرسید ای فرزند چه قسم از دست سرهنك خلاص شدی شیرویه حالات‌را تماماً گفت وپرسید شما حالات خودرا بفرمائید گفت من آنشب را از دست سرهنك گریختم از مردان کار دیده چند نفرهمراه بودند و ازهرجالشگر فراهم آورده‌ام سی‌هزار تومان از تاجری که شمارا ازچاه نجات داد گرفتم سان سپاه دیده‌ام آمدم ترا نجات دهم الحمدلله که شما نجات یافته اید اسب اژدها خوار شمارا هم بدست آوردم حال باید بکوشیم تا خودرا نجات دهیم شاه‌زاده فرمود دیگر از دریای لشگر اندیشه ندارم پس‌شاه زاده مکمل ومسلح شد سوار گشته با مظفرشاه و دلاوران یمن وارد خاك شام شدند در مکان سبز وخرمی فرود آمدند اما چون سرهنك از وصل سیمین عذار محروم شد خواست با غنچه لب صحبت بدارد او نیز خودرا بناخوشی زد سرهنك بحکیمان فرمان داد که اورا معالجه نمایند

آمدن شیرویه بالشگر بسیار بجنگ سرهنگ شام

از آنطرف خبر بسرهنگ دادند که چه نشسته‌ئی شیرویه بالشگر گران رسید عالم در نظر سرهنگ تیره وتار شد لرزه براندامش افتاد رعد شامی را با پنجهزار سوار برای جلوگیری ازشیرویه بسرهنگ آباد فرستاد نامه‌ها باطراف نوشت که مارا دشمن قوی روی داده برسیدن نامه حاضر بشوید دراین اثنا زخمداران یمن رسیده عرض کردند ما مردم شامیم که دریمن بودیم جهانگیر پسر شیرویه تمام شامیان راکشت ما بهزار مشقت جان بدر بردیم سرهنگ بسر زد ازآنطرف شیرویه ازآمدن لشگر شامی خبردارشد لباس رزم پوشید گفت بایدسرهنگ آباد را بگیرم این‌را گفت حرکت نموده خودرا بسپاه رعد زد همه‌راکشت خودرا به رعد رسانید چنان تیغ بفرقش زد که تیغ از میانش جستن کرد اموال ایشان را غارت نمود پس‌ازآن شاه‌زاده نامهٔ بسرهنگ نوشت که ای‌حرامزاده اگر بخواهی ضرر من بشما نرسد نازنین را باکنیزها بفرست والا ولایت تورا زیر و رو خواهم نمود نامه را پیچیده سررعد را درطبق نهاد سرپوش به روی او انداخته برای سرهنگ فرستاد آن ملعون بخندید و گفت شیرویه از من ترسیده تحفه برایم داده چون سرپوش‌را برداشت آه ازنهادش برآمد نامه را پاره نمود و دستور داد بیرون شهرسپاه خیمه زدند کیوان دلاور که با دوهزارکس برابری مینمود طلبید اورا بادوهزارکس بسرشاهزاده فرستاد کیوان درشب خواب دید که بدست حضرت آدم مسلمان شده‌چون صبح شد سپاه را برداشته بخدمت شاهزاده آمد و گذارشات را گفت شاهزاده اورا نوازش نمود سرهنگ چون بشنید که کیوان مسلمان شده غدار دلاور را باده هزارکس فرستاد کیوان گفت اذن بده بروم سپاه‌اورا منهدم سازم شاه‌زاده اذن داد سوار شده با سپاه درهمانشب سرراه بسپاه

غدار گرفتند بکش بکش در گرفت غدار ازخواب بیدارشد دست بخنجر آبدار کرد وروانه گشت میزدومیکشت کیوان دلاور درتاریکی شمشیری بفرقش زدکه بدرك واصلشد ایشان را تعاقب کرد واسباب آنهارا غارت کرد و برگشت شاهزاده اورا احترام زیاد کرد

از آنطرف سرهنك ازکشته شدن غدار خبردار گشت آه از نهادش برآمد امر کرد خانه کیوان را خراب کردند وعیال اورا کشتند پس از آن امر کرد لشگر درچهار فرسخی شهرفرود آمدند سرهنك گفت دلاوران شیرویه اگرفرصت یابد شمارا باسیری خواهد برد از آنجا کیوان ازغارت کردن خانه خود خبرشد آتش بجان او افتاد شاهزاده اورا دل داری داد و نوازش کرد منظرشاه گفت ای فرزند طاقتم بطاق رسید بفرمائید اردو کوچ کنند شاهزاده اجازه داد اردو کوچ کردند تا برابر اردوی سرهنك رسیدند چون چشم لشگر اسلام بلشگر سرهنك افتادکه دریای لشگر صحرا را پرکرده خوف کردند

آن شب ازدوجانب کوس حرب زدند روز دیگر دربرابرهم صف کشیدند شاهزاده بمیدان آمد چشمش که بسرهنك افتاد دود از دماغش بلندشد ومبارز طلب کرد مهیار نام که بسیار شجاع ودلیر بود در برابر سرهنك تعظیم کرد وهی برفیل زد فیل بمیدان آمد شیرویه گفت نامت چیست که بینام کشته نشوی گفت اگرنام مرا بشنوی زهره‌ات آب میشود مرا مهیار پیروزنام است شاهزاده خندیدو گفت معلومست که‌خیلی‌دلیری مهیار درخشم‌شد ونیزهٔ حواله شاهزاده نمود شاهزاده نیزه را از دست‌او گرفته دورانداخت وچنان تیغ‌را بفرقش زدکه مرد ومرکب بدو نیم شد اسلامیان طبل شادی زدند شامیان برخود بلرزیدند دیگر کسی جرأت میدان نکرد شاهزاده خودرا بسپهیان شام زد لشگر اسلام هم حمله از کشته پشته ساختند

غرید کوس و بنالید نای بجنبید لشکر بر آمد زجای

القصه سپاه اسلام آنهارا شکست داده تا پشت قلعه لشکر شامیان
تعاقب کردند که آفتاب غروب کرد طبل باز گشت زدند شب شد هوای
سیمین عذار بسر شاه‌زاده افتاد گفت امشب هرطور شده باید خودرا باو
رسانم لباس شبروی دربر کرده رو براه نهاد از آن طرف سرهنك دلاوران
را خواست گفت دیدید امروز این جوان چه کرد عرضکردند ایشهریار
از لشکر او چیزی نمانده فردا شب اورا خواهیم کشت اگرچه رستم باشد
در این اثنا خبر آوردند که شاه حلب با سیهزار نفر بکمك میآید سرهنك
گرم گشته اورا استقبال کرده بشهر آوردند اما شیرویه بهوای یار خود
برفت تا بدر عمارت رسید کمند انداخته بالا آمد از آن طرف سرازیر
گشته میان روشنی دید پیش رفت سیمین عذار را دید که با دختران نشسته
وقتی بود که ناز کبدن میگفت مرحبا ببازوی شیرویه که پدرمرا بادریای
لشکر گریزاند اما سیمین عذار آهی کشیده گفت خواهر کجا جنك اورا
دیدید کاش امشب جمال اورا میدیدیم ازاین حرف آتش بجان شیرویه
افتاد وارد گشت سلام کرد چشم سیمین عذار که بشاه‌زاده افتاد آهی کشید
بیهوش گشت شیرویه خودرا بقدم او انداخته بیهوش گشت ناز کبدن
گلاب برویش زد بهوش آمد ناز کبدن وغنچه بزم آراستند شاه‌زاده غنچه
را دید گفت توغریب مینمائی غنچه بگریه درآمد احوال خودرا بیان کرد
که من دختر شاه شجاعم وجهانگیر نامی شوهرمنست مرا از کشور گلبار
باینجا آورده که وسیله برای نجات پدر اوبشود بدر زندان رفته جنك کرده
دیگر نمیدانم چه بسرش آمده شیرویه گفت پدرش که بود گفت همه‌چیز
او بتو میماند شیرویه بعد از ناز کبدن پرسید تو کیستی گفت من دختر
سرهنگم از رفاقت دختران مسلمان گشتم شاه زاده دلشاد گشت صبح شد
بعد دختران را وداع کرده گفت

نوید بادصبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت وغم رو بکوتهی آورد

غم مخورید بیاری خدا شمارا نجات میدهم روانه گردید باردو آمده که از دوطرف طبل بنوازش درآوردند اول کسیکه بمیدان آمد شاهزاده بود مبارز خواست سرهنك گفت یکنفر حریف او نمیشود یکدفعه باو حمله کنید که بدستور سرهنك یکباره بشاهزاده حمله نمودند او نیزدست بشمشیر نمود ابر اجل باریدن گرفت اما چون سپاه اندك بودند شامیان آنهارا احاطه نموده در ظرف چند ساعت سپاه درهم پاشیدند وخیمه و خرگاه آنهارا غارت نمودند غروب طبل بازگشت زدند شیرویه دید غیر از کیوان ومنظرشاه کسی نمانده لذا عقب نشینی نمودند

داستان آمدن جهانگیر بکمك شیرویه

چند کلمه ازجهانگیر بشنوهمینکه چهار زخم برداشت خودراعقب کشید تا بسرچشمهٔ رسید درآنجا چند روزی توقف نمود او خوب شد روانه بشهرشام گردید در بین راه گستهم را دید بسیارخوشحال شد گفت ایدلاور کجا بودی عرض نمود فدایت شوم بعدازچند روز که زخم خوب شد دیگرطاقت نیاوردم حرکت نمودم تا بشما برسم شما احوال خودرا بیان کنید شاهزاده مقدمه خودرا بیان نمود دراین اثنا گرد و ازمیان گرد صد علم نشانه صد هزار کس نمودارشد جلو ایشان پادشاه سرخ موی سیاه چشمی برفیل سوار بود بگستهم گفت برو ببین این چه سپاهی است گستهم اسب تاخته جلورفت نظرش بسپاه شاه شجاع افتاد خوشحال شد برگشت خبرداد که پدرزن شما است بمدد میآید

جهانگیرخرم گشته جلورفت گفت ایشهریار اراده کجا دارید گفت آن روزیکه شما تشریف بردید تدارك سپاه نموده عقب شما آمدیم این راگفت وشاهزاده را دربغل گرفته گفت حالات خودرا بگوشاهزاده مقدمه

را بیان کرده روانه شام گشتند اما چند کلمه از شیرویه بشنو که چون صبح شد آواز کوس از دو جانب بلند شد شاهزاده مرکب بجولان در آورده مبارز خواست احدی قدرت نکرد بمیدان آید سرهنك کرد لشکر ازجا حرکت نموده بشاهزاده حمله کردند شاهزاده تیغ را برایشان نهاد پادشاه شام فریاد میزد نگذارید جان برد عرصه بر دلاوران تنك شد که دیدند گردی نمودار شد درجلو لشکر جهانگیر ببلندی بر آمد سرهنك را در میان سپاه دید اورا بشناخت دست بتیغ آبدار کرده رو بآن حرامزاده رفت و با صد هزار کس خودرا بسپاه او زد شیرویه گفت این چه سپاه است جهانگیر خودرا درمیان جنك بپدر رسانید گفت ای دلاور دل خوش دار که ما بیاری تو آمدیم مهر او در دل شیرویه جای گرفت جهانگیر و شاه شجاع زلزله درسپاه شاه انداختند شیرویه ازچابکدستی جهانگیر تعجب کرد جهانگیر بآواز بلند تکبیر میگفت غنچه چون آواز جهانگیر را بشنید از جا جست و گفت جانم فدایت سیمین عذار گفت خواهر ترا چه میشود گفت صدای جهانگیر را شنیدم گویا آمده باشد وسپاه شام نزدیك بود که شکست بخورند طبل بازگشت زدند هر کس بآرامگاه خود رفت جهانگیر وشاه شجاع دانستند شیرویه ومنظرشاه خیمه ندارند ایشانرا تکلیف کرده بخیمه بردندشیرویه ازجهانگیر پرسیدجهتدعوای شما برسرهنك چیست گفت پدرم در بند سرهنك است وازبرای اودیوانه شدم شیرویه گفت پدرشما چه نامدارد جواب داد پدرم پسرسلطان مغرب نبیره اسکندر است شیرویه نام دارد برادرش ازچه نام از جهت مال دنیا اورا بچاه انداخته و بیمن آمده دخترخجند وزیر منظرشاه را گرفته من ازاو بوجود آمدم و از یمن آمده ام جان خودرا فدای پدر کنم این را بگفت و بگریست چون شیرویه بشنید بیهوش گشت جهانگیرحیرت کرد

کرد ازمنظر شاه پرسید چرا بیهوش گشته گفت جان فرزند این شیرویه پدر
تست جهانگیر اورا بهوش آورد شیرویه اورا چون جان شیرین در آغوش
کشید وفرمود کوس شادی زدند سرهنك باخبر گشته گفت آن وقتی که
شیرویه تنها بود از عهدهٔ او بر نیامدیم حال که مثل جهانگیر پسری ر
دارد وزیر گفت دغدغه بخاطر راه مده که امروز یا فرداست که شاه زنگبار
با لشکر خواهد آمد دراین اثنا گرد شد صد علم نشانه صد هزار کس
نمودار شد خبر بسرهنك دادند که لشکر مسروق رسید گفت اورا استقبال
کردند وارد قصر شد سرهنك شکوهٔ زیاد نمود مسروق گفت خاطر جمع
دار که من آمدم دمار از روزگار ایشان برآرم پس کوس حرب زدند
روز دیگر دولشکر برابرهم صف کشیدند جهانگیر از پدر اذن گرفته
بمیدان آمد مسروق گفت این جوان وجودی ندارد حال میفرستم سرش
را بیاورند یکنفر از دلاوران که یارق نام داشت بمیدان فرستاد هنوز
بشاهزاده نرسیدم بود بناکرد بدشنام دادن که شاهزاده نیزهٔ بدهن او زد
که با مرکب درغلطید دلاور دیگر که ساروق نام بود فرستاد کشته شد
دیگر کسی جرأت میدان رفتن نکرد سرهنك گوشزد بلشکر کرد که
تکمرتبه حمله کنید شیرویه هم بمدد فرزند دست بشمشیر حمله بلشکر
کرد جنك مغلوبه شد در آن اثنا چشم سرهنك بجهانگیر افتاد که چون
شعله آتش بطرف او میآید خواست بگریزد که جهانگیر رسید دست
انداخته کمربند اورا گرفته و از تخت فیل ربوده بسر دست بلند کرد و
جنك کنان راه میگشود آن دید کشته میشود کمربند را برید برزمین
افتاده فرار کرد آن روز پدر و پسر بر کافران کاری کردند که رستم دستان
نکرده بود آفتاب غروب کرد طبل بازگشت زدند همه دلیران بآرامگاه
خود رفتند

رفتن شیرویه وجهانگیر نزد نازنینان وخبردار شدن سرهنك

چون پاسی از شب گذشت جهانگیر بخدمت پدر آمد که اذن بده بحرم سرهنك روم و از غنچه باخبر بشوم شیرویه گفت نوردیده ام رضا نمیشوم که تنها بروی منهم بدیدن سیمین عذار میآیم هردو لباس شبروی در بر کرده وشمشیرحمایل کرده رفتند چون نزدیك عمارت رسیدند چهار نفر پاسبان بایشان سرراه گرفتند سه نفرآنهارا بجهنم فرستادند یکنفر از آنها فرار کرده دراین بین کاموس شبگرد باچهل نفر رسید شیرویه گفت گفت بهترآنستکه خودرا در اینجا که محل آبست پنهان کنیم تا آنها بگذرند از قضا کاموس کسی را ازبرای آب فرستاده بود رفت آب بردارد ایشان را دید سراسیمه برگشت کاموس گفت ترا چه میشود گفت شیرویه وپسرش درآنجا پنهان گشتند گفت خوبست که دست بسته بگیرآمدند تیغ راکشید ورفت بطرف آنها که شاه‌زاده‌ها برایشان حمله کردند کاموس را باچهل نفر کشته پس ازآن وارد حرم گشتند درآن موقع غنچه و سیمین‌عذارمیگفتند خوب بود که این‌دو شاه‌زاده قدم برچشم مابگذارند درآن‌موقع پدر وپسرطاقت نیاورده داخل گشته سلام کردند دختران‌خود را بقدم ایشان انداخته دست بگردن‌هم مشغول عیش گشتند یکنفرپاسبان باغ که فرارکرده بود بنزد بسرهنك آمد موضوع را عرضکرد سرهنك درهمان شب امرکرد دور باغ را احاطه کنند وآنهارا دستگیر کنند شاه زادگان خبرشده دست بتیغ آب دارکردند و بیرون آمده چون شعله آتش برآن کافران حمله کردند درآن شب آن‌دو پهلوان باغ را آبیاری کرده وجنك گریزمیکردند تا بدروازهٔ شهررسیدند دراین بین منظرشاه وشاه شجاع با خبر گشته با سپاه خودرا بشاه‌زادگان رسانیدند و تا صبح جنك میکردند

از آنطرف نازنین گفت صلاح آنستکه باردو رویم نازنین وغنچه و نازکبدن وماه جبین برخاستند لباس شبروی دربر کرده سوار شده ازیك طرف شهر بدر رفتند چون صبح شد خبر بسرهنك دادند که نازنینان رفته‌اند آه از نهاد او بر آمد گریبان چاك زده بنا کرد بگریه کردن وزیر عرض نمود ایشهریار تا شیرویه وجهانگیر زنده‌اند راحت نخواهید بود و بوصل نخواهد رسید درلشکر مسروق عیارانی هستند بفرمائید بروند شیرویه و جهانگیر را بیهوش کرده بیاورند تا ایشان را بکشم و از این غم آسوده بشویم مسروق گفت ایشهریار من میخواستم کار بمردی پیش برود حال که چنین است عیارانی چند دارم که نسیم را میدزدند سرهنك آنهارا خواسته گفت امشب باید بهرقسم شده بروید شیرویه و پسرش را بیاورید عیاران زمین خدمت بوسیده روانه گشتند

پس از آن وزیر عرض نمود ایشهریار اگر کار عیار ساخته نشود بهتر آنکه بفرمائید درمیدان چاهی بکنند و در آن کارد و نیزه بریزند چون فردا بمیدان آیند درچاه افتند سرهنك امر کرد درمیدان چاه کندند تا بداستان آن برسیم

راه گم کردن نازنینان ورسیدن ببیشه پریزادان

درآنشب که نازنینان سوار شده از شهر بهوای اردو بیرون آمدند راه راگم کردند صبح ببیشه‌ای فرود آمدند که هرگز کسی آنجا نمیرفت و آنرا بیشه مهلکه مینامیدند و هرکه آنجا میرفت زنده برنمیگشت پیاده گشته مرکبهارا بچرا سردادند نشستند که استراحت نمایند ناگاه آوازی بگوش سیمین عذار رسید گفت برخیزید پیش رویم ببینیم کیست پیش آمدند خیمه وخرگاه دیدند که تمام بیشه‌را معطر نموده بود وچادری برپاست وکسی پیدا نیست غنچه گفت بیا ازاین بیشه بیرون رویم که این

بیشه از پریان است ناز کبدن گفت منهم شنیده‌ام که این بیشه از پـریان
است هر که اینجا میرود کشته میشود این همان بیشه است عزم باز گشتن
نمودند دراین اثنا دختری بیرون آمد که تمام بیشه از نورجمال اوروشن
شده گفت ایخواهران چرا گریزانید بفرمائید بخیمه تا باهم صحبت داریم
ایشان سلام کـردند ناز کبدن پرسید شما کیستید و دراینجا چه میکنید
گفت من ماه منظر کنیز ریحانه دختر سرافرازشاه پریم شما با من بیائید
وخاطرجمع دارید که خانم من شمارا چون نورچشم جا میدهد این چادر
تعلق بریحانه دارد این بگفت و با نازنینان داخل خیمه شد چـون چشم
ریحانه برآنها افتاد تعجب کرد بلند شد وایشانرا پهلـوی خود نشانید و
پرسید شما کیستید نـازنینان چگونگی را بیان کـردند ریحانه گفت ای
خواهران تشویش منمائید که الان انجم را میفرستم از یاران خبر بیاورد
نازنینان خوشنود گشتند و از آنجانب شیرویه وجهانگیرهرچه جستجو
کـردند از نازنینان خبری نیافتند آتش در نهاد هـردو افتاد شاه شجاع
چون چنان دید برخاسته گفت نوردیدگان صبر کنید هرجا باشند آنهارا
پیدا مینمائیم سوار شده رو بـراه نهاد دربین راه چشم انجم بشاه شجاع
افتاد اورا پیش ریحانه برد چشم غنچه بپدر افتاد خودرا درقدم اوانداخت
ریحانه گفت این کیست غنچه گفت این پدر منست ریحانه گفت چراغهارا
روشن کردند اما سرافراز خواست درآن شب پیش دختر بیاید خبر بـه
ریحانه دادند کـه پدرت میآید ماهرویان واهمه کردند ازآنطرف ریحانه
پیش پدرآمد پدر از او پرسید فرزند چند نفرآدمیزاد دراین بیشه دیدم
ازکجاپیدا شدند ریحانه مقدمه را بیان کرد گفت چرا از من پنهان شدند
آنهارا بیاورید در ساعت آنهارا حاضر کردند سرافراز شاه چشمش بـه
دختران افتاد دل ازدست بداد گفت چرا خواستی مرا ازدیدن این دختران

محروم کنی ریحانه گفت چونشوهر دارند مناسب ندانستم که شما آنهارا
ببینید یکشبانه روز است که پیش من میباشند و برای یاران خـود قرار
ندارند سرافرازشاه سیمین عذاو را گفت گمان ندارم که شیرویه از مـن
بهتر باشد من سلطان پریانم اگر رأی شما باشد شمارا از شیرویه بگیرم
سیمین‌عذار روی‌درهم کشید گفت ایشهریار اگر باد بگوش ایشان‌برساند
یکدم هفت قلهٔ قاف را باخاك برابرمیسازند شاه گفت آنقدرتعریف‌میکنی
خوب نیست آدمیزاد هرچند دلاور باشد از عهدهٔ دیو وپری برنمیآیـد
حال لازم است که بفرستم‌اورا بیاورند تا بتومعلوم کنم پریزادی‌راخواسته
درساعت حاضرشد دعا وثنای سلطان را بجا آورد سلطان گفت برو پیش
شیرویه بگو ازقول من بیا انجم‌عرض‌کرد‌فرمانبردارم اما اگرسیمین‌عذار
دوکلمه بشیرویه بنویسد بهتراست پس بفرمودهٔ سرافرازشاه سیمین عذار
نامهٔ نوشت بشیرویه پس نامه را بپیچید و بدست انجم داد انجم بایکنفر
دیگر بصورت کبوتر گشته پرواز کرد وباردو آمد وبدیوار قصرقرار گرفت
و از هرجانب نظرمیکرد دید کسی درپوست سك چهار دست و پـا راه
میرود دانست کـه عیار است وبکشتن شیرویه میرود از دیـوار سرازیر
گشته اوراگرفته برفیق خود داد و گفت اورا ببر درجزیره بدرختی ببند
بعد بصورت خود گشت دربرابرشیرویه آمد زمین خدمت ببوسیدشاهزاده
مـرد خوش سیمائی را دید پرسید کیستی گفت قاصد مشتاقم کاغذ سیمین
عذار را داد شاهزاده خوشحال گشت جهانگیررا خواند گفت تو متوجه
قشون باشید که‌من بروم خبری ازدختران بیاورم دردم غرق سلاح گشت
انجـم رفیق خودرا نزد سرافرازشاه فرستاد تا آمدن شیرویه اورا مطلع
گرداند وشیرویه برفاقت انجم روانه بیشه گشتند قدری راه که رفتند در
برابر کوهی نمودار گشت که ازهرسو نظرمینمود شعلهٔ آتش میزد شیرویه

دانست که سحر است اسم اعظم خواند وهی بمرکب زد چون برق لامع
ازکوه گذشت ضرر بود او نخورد انجم براو آفرین کرد قدری دیگر راه
رفتند تا ببیشهٔ رسیدند هـزار گرگ بشاهزاده حمله کرد شاهزاده شمشیر
برآنها نهاد همه‌راکشت از آنجا هـم گذشت بچهار اطاقی رسیدند پیرزن
مکارهٔ دید با چند نفر دختر نشسته پیش رفت گفت شما کیستید گفتند ای
شهریار ما دختران این پیرزنیم شاه پری مارا گرفته بود چند روزی است
که مارا مرخص کرده حال باینجا رسیده‌ایم پس از آن دختر جـام بادهٔ را
گرفته بدست شاهزاده داد شاهزاده دست بتیغ کرد و پنج نفر را بدونیم
کرد ویکنفر را زنده گرفت و گفت راست بگوشما کیستید تا ترا نکشم
گفت سرافرازشاه فـرمود هفت بند سر راه شما ببندیم ماها از آن هفت
بندیم که سر راه شما آمدیم شاهزاده اورا رهاکرد دیوخودرا بسرافراز
شاه رسانید گفت ایشهریار این آدمیزاد که ما دیدیم دیو و پری چارهٔ او
نخواهدکرد سیمین عذار گفت ایشهریار عرایض من معلوم گشت سرافراز
شاه خندید و گفت نازنین دو نفر دیو ازمن کشته ازاو بترسم و چـون تو
نازنین را از دست بـدهم حـل ببین با اوچه خواهم کرد توهنوز ولایت و
لشکر مرا ندیدهٔ القصه شاهزاده از آنجا هم گذشت دریای آب برسر راه
او پیدا شد اسم اعظـم خواند از دریا گذشت شعلهٔ آتشی نمودار گشت
چون نزدیك رفت اژدهائی دید که از دهانش شعله آتش بآسمان برآمده
تیر برچلهٔ کمان نهادهٔ بپیشانی اژدها زدکه جان بداد از آنجا گذشت بر
سر پشتهٔ رسید پیری را دید نشسته تا شاهزاده را دید برخاسته استقبال
کردشاهزاده پرسید تو کیستی گفت ایشهریار اینجا درخت میوه بسیاراست
بنده پاسبانم چند دانه سیب آورد بشاهزاده تعارف کرد شاهزاده چنددانه
ازآن میوه خورد سرش بگردش درآمد در دم دست بشمشیر کـرده به

فرقش نواخت که دو نیم شد فوری سوار شده رو براه نهاد ابرسیاهی بسر شاهزاده نمودار گشت بنا کرد باریدن شاهزاده اسم اعظم خواند باران برطرف شد از آنجا گذشت به بیشه رسید که سرافراز شاه و نازنینان در آنجا بودند انجم آمد برابر شاهزاده تعظیم نمود گفت آفرین بشما این هفت خوان بود که سرافرازشاه جلوراه شما قرار داده بود برویم مبادا کسی ازحال ما باخبر شود اورا برداشته درپس خیمه نازنینان بردشاهزاده گوش میداد نازنین فرمود ای خواهران سرافراز شاه به بینید چه قسم با من رفتار میکند وهمچه میدانم که دیگر نصیب من نمیشود که جمال شاه زاده را بینم

شاهزاده این را شنید بیمحابا وارد شده گفت

هنم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کردگار بنده نواز

چون نازنین شاهزاده را دید برخاسته یکدیگر را در آغوش کشیدند و با شاه زاده مشغول می کشیدن گشتند

از آنطرف انجم نزد سرافرازشاه رفته تعظیم نمود و هرچه دیده بود بیان نمود همه حیرت نمودند سرافرازشاه گفت حال درکجا رسیده گفت وارد بیشه شده است سرافرازشاه امر نمود جمعی از پریان شمعهای کافوری بدست گرفته درپی شاهزاده رفتند باتفاق وارد قصر گشتند سرافراز شاه عجب شهریاری دید باخود گفت با این حسن وجمال که اینجوان دارد هرگز نازنین دل بمن نمیدهد

القصه سرافرازشاه شاهزاده را پهلوی خود نشانید گفت می بمجلس درآوردند چون سرگرم باده گشتند گفت ایشهریار دختری هست اینجا اگر مایل باشید اورا بیورند شاهزاده بخیال سیمین عذار بود گفت بیاورند بعداز زمانی نازنینی را با صد ناز و نیاز آوردند چون چشم شاهزاده بر

جمال ریحانه افتاد محو جمال اوشد و نمیدانست او کیست سرافراز شاه گفت ای دلاور این دختر ریحانه است در حسن ... نظیر است پیشکش شما نمودم بشرط آنکه دست ازسیمین‌عذار برداری شاه زاده حالش تغییر نموده گفت ای شهریار نازنین چون جان منست ومن جسم کسی نمیتواند جسم وجان را از هم جدا کند بفرمائید اورا حاضر نمایند این را گفت و اشك از دیده بارید سرافراز شاه دانست از نازنین دست بردار نیست ریحانه را گفت این جوان که ترا نمیخواهد برخیز برو تا مطلوب اورا بدهم ریحانه برخاسته رفت شاه گفت بروید مطلوب این جوان را بیاورید شاه‌زاده منتظر بود که خیمه از بالای سر او کنده شده و بآسمان رفت آه از نهاد او بر آمد گریبان را چاك زد خودرا درخاك انداخته میگفت

بدرد خود گرفتارم دوای خود نمیدانم
علاج درد من کاریست بس مشکل نمیدانم

ازآنطرف شاه شجاع درمیان بیشه‌قدم میزد که صدای ناله‌شیرویه را بشنید گفت فدایت شوم چه قسم شما دراینجا افتادید شاه‌زاده مقدمه را بیان نمود

شاه شجاع تعجب نموده گفت تقدیر چنین است شاه‌زاده گفت سوار شوید بروید وسلام‌مرا بجهانگیر برسانید بگو پدرت گفت اگرمیخواهی ازتو رضا باشم باید سرهنك را بدرك بفرستی وشام را درتصرف آوری و اگر یمن روی کیوان تاجررا درشام پادشاه کنی و من بطالب نازنین رفتم بقاف تاخدا چه خواهد

یا بامراد برسر گردون نهیم پای   یا مردوار برسرهمت نهیم سر

شما درکار خود مردانه باشید پس همدیگر را وداع نموده روانه گشتند شاه شجاع رفته مقدمه را برای جهانگیر تعریف نمود آه از نهاد او برآمد گریبان‌را چاك زد بناکرد بگریه کردن منظرشاه گفت ایفرزند

گریه بکار نمیآید باید کاری کرد کـه بر دشمن فایق آمد لشکر بر داشته بعد از غلبه بدشمن میرویم تا باو برسیم

جنگیدن جهانگیر دلاور با سپاه شام و کشته شدن سرهنك

چون آفتاب عالم را بنور جمال خود منور کرد شاه‌زاده امـر کرد طبل جنك را زدند وهردو لشگر در برابرهم صف کشیدند کـه شاه‌زاده هی برمرکب زده بمیدان آمد مبارز خواست سرهنك امر کرد یکمرتبه دور اورا بگیرید که یك‌یك حریف او نمیشوید سیصد هزار سوار بشاه‌زاده حمله کردند شاه‌زاده دست بر تیغ آبدار کرده بر سپاه حمله کـرد کیوان دلاور و گستهم هم با سپاه ..ابت شاه‌زاده خودرا بلشکر سرهنك زدند لشگر از ضرب تیغ شـ ـزاده همه بگریختند که یکمرتبه در چاه افتادند شاهزاده گفت الحمدلله چاهی که از برای ما کنده بودند خود افتادند وبعد خشمناك گشته از پی سرهنك میرفت تا باو رسید نهیب داد ای حـرامزاده بگیر از دست من سرهنك سپر برسر کشید که شاهزاده چنان برقبه‌سپرش نواخت که مرد ومرکب درهم غلطیدند فوری سر اورا جدا کـرده برنیزه زد که آه از سپاه شام برآمد کیوان دلاور هم خودرا بمسروق رسانید او دست برعمود کرده حواله کیوان نمود کیوان بنددست اورا گرفته عمودرا از کفش در ربود چنان بقبه‌سپرش نواخت که مغز او پریشان گشت لشکر شام چون چنان دیدند صدا بالامان بلند کـردند شاه‌زاده گفت امـان از ایمان است گفتند منت داریم شاهزاده فرمان داد بتکده را خراب کردند مسجد بنا کردند وامیران را خواسته کیوان تاجر را بر تخت سلطنت بنشانید و بامیران گفت کـه کیوان بشما سلطان است مبادا از حکم او بدر روید میخواهم بطلب پدر روم سپاه دید روانه بیشه مهلکه گشتند

رفتن شیرویه بلشگر علاوه شاه و رفتن بممالك قاف

اما چون شیرویه شاه شجاع را روانه کرد در بیشه بهوای دختران میرفت تا بدرختی رسید دید کسی را بدو بسته‌اند گفت کیستی که بدین درد مبتلا شدهٔ گفت عیارم باردوی شیرویه میرفتم پریان مرا گرفته اینجا آوردند شاهزاده با شمشیر اورا دوقسمت کرده رفت و نمیدانست بکجا میرود سه شبانه روز میرفت بکوهی رسید سر بآسمان کشیده بدامنه کوه چشمهٔ آبی وسبزه‌زیاد دید مرکب را بچرا سرداد تیر وکمان‌را برداشته بهوای شکار قدم بدامنه کوه نهاد صدای عجیبی بشنید پیش آمد نظر کرد دید تا چشم کار میکند خیمه برپاکردند وساکنین آن تمام دیو بودندشاه زاده متحیر گشت که این‌چه لشکراست پس صیدی زده کباب کرده مشغول خوردن گشت دیوان از سر کوه آتش دیدند دیوی پیش رفت و گفت ای آدمیزاد اینجا جای دیوان است وآدمیزاد باین‌مکان نیامده‌است شاهزاده گفت بسمت آدمیزاد میرفتم راه را گم کرده‌ام حال بگو ببینم این لشکر ازکیست و بکجا میروند گفت این لشگر علاوه شاه دیو است بابرادرش سرافرازشاه نزاع دارد برای آنکه دخترش ریحانه‌را بپسرعلاوه نمیدهد شاهزاده اسم ریحانه راکه بشنید اشك از دیده بارید و گفت نترس بیا تا ترا پیش علاوه برم که آدمیزاد را دوست دارد شاهزاده مرکب سوار گشته رو بقصر گذارد دیو قبلا رفت خبرداد که آدمی دیده‌ام آوردم علاوه خوشحال گشت شیرویه وارد گشت مهر او بردل علاوه جا گرفت چشم اورا بوسید و در پهلوی خود جای‌داد احوال پرسید شاهزاده گفت ارادهٔ سفر داشتم میان بیشه افتادم راهرا گم کرده تقدیر مرا بدینجا رسانید علاوه گفت برادری‌دارم سرافرازشاه پری دختری دارد ریحانه ومن پسری دارم هرچه میخواهم اورا بگیرم نمیدهد منهم لشگر برداشته بجنك او

میروم شاهزاده گفت غم مخورید کار عاشقان بمراد است خلاصه آن روز گذشت روز دیگر روانه گشته تا رسیدند بنیم فرسنگی مکان سرافراز شاه خیمه بپاکرده وکاغذی بسرافرازشاه بنوشت (که ای برادر با سپاه بیشمار برای خواستگاری دخترت بسرزمین شما آمده‌ام چنانچه از دادن دختر کوتاهی کنی اولا برای ما درممالك قاف بد است ثانیاً میان من وتو دعوا میشود وچنانچه غالب بشوم دمار از روزگارت بر آورم والسلام) نامه را به دیوی الماس نام داد شاه زاده گفت اذن دهید منهم همراه او بروم علاوه گفت برادر من زیاد بیمروت است ترسم ضرری بشما برسد شاهزاده فرمود الماس مرا حمایت میکند علاوه گفت بروشاهزاده والماس روانه گشته نزدیك سرافرازشاه رسیدند شاهزاده گوشهٔ را بنظر درآورده گفت من اینجا هستم تا تو بیائی الماس قبول کرد ورفت

شاهزاده رفته در کنار باغ بگوشهٔ بنشست بعدازساعتی انجم چشمش بشاهزاده افتاد سلام کرد وگفت سبحان‌الله عشق سیمین‌عذارشمارا باینجا کشید شاهزاده آهی کشید و بگریه درآمد انجم گفت غم مخورکه مهر تو در دل من جای کرده حال درپای درخت پنهان بشوکه خبر از سیمین عذار بیاورم شاهزاده اورا دعاکرده انجم رفت چون شب گشت سرافراز شاه دختران را طلبید وبسیمین‌عذار گفت که چقدرخون دردل من‌میکنی مرا از شیرویه میترسانی ایندفعه میفرستم سراورا بیاورند که تا او کشته نشود تو رام نشوی سیمین‌عذار بگریه درآمدسرافراز شاه برخاسته‌رفت انجم دید سرافراز شاه رفت فوری خودرا بشاهزاده رسانید اورا برداشته خدمت دختران آورد شاهزاده ودختران مجلس بزم گسترانیدند مشغول بوسه بازی گشتند غنچه ونازکبدن از دور تماشا مینمودند ایشان را در اینجا داشته باش

جنك كردن علاوه شاه با سرافراز شاه

چند کلمه از سرافراز شاه بشنو چون کاغذ علاوه بسرافراز رسید درغضب شد جواب نامه را جنك نوشت ومقرر فرمود لشکرد برابر علاوه صف بستند از دوجانب کوس حرب زدند اول از لشکر سرافراز شاه دیوی سمندر نام قدم درمیدان نهاد زردان پسر علاوه شاه گفت پدر اذن بده تا سر اینديو را بیاورم علاوه گفت صبر کن دیگری را بفرستم شمیمه نام از علاوه اجازه گرفت در برابر سمندر با دار شمشاد بمحاربه مشغول شد سمندر دار شمشاد بفرق شمیمه زد که با خاك یکسان گشت زردان بدون اذن پدر بر او تاخت بند دست سمندر را گرفته عمود را از کف او ربود چنان بفرقش زد که باخاك یکسان گشت سرافراز شاه نهیب داد که نگذارید جان بدر برد دیوان و پریان از جا درآمدند ابر اجل باریدن گرفت تا غروب که طبل بازگشت زدند هرکس بآرامگاه خود رفت زردان ساعتی درقصر نشست بعد ازجا برخاسته اسلحه پوشید علاوه گفت فرزند چه خیال داری گفت پدر طاقتم طاق گشت امشب میروم سرافراز شاه را میکشم علاوه گفت فرزند دل من راضی نمیشود که ترا درنیمه شب در اردوی دشمن بفرستم ترسم بلائی پیش آید زردان گفت خاطرجمعدار که تمام لشکر سرافراز شاه از من میترسند این راگفت و روانه اردوی سرافراز شاه شد تابطلایه رسید طلایه گفت سیاهی کیستی و بکجامیروی گفت زردانم وسرسرافراز شاه میروم ولی ترا بایندرخت میبندم چون کار خودرا نمودم ترا رها مینمایم ازآنجاهم بصورت پاسبانان آمد دربارگاه دست بشمشیر نمود گفت ایعم نابکارعادت میآید که دخترخودرا بمن بدهی وتیغ راحواله فرق او نمود که سرافراز شاه خودرا عقب گرفت تیغ بزمین آمد دیوان هجوم آورده زردان را درمیان گرفتند دست اورا بسته نزد سرافراز شاه

بردند چشم او بزردن افتاد که دست بسته بود گفت صد تازیانه باو زد و اورا در یك فرسنگی حبس کردند پنجاه نفر بپاسبانی او گذاردند چون خبر بعلاوه رسید خودرا درخاك انداخته گریبان را چاك زد

نجات دادن شیرویه زردان را ازحبس وجنك نمودن سرافرازشاه

از آنطرف هم شاهزاده دو روز و دوشب با نازنینان صحبت داشت چون شب دیگر شد شاهزاده برخاست نازنین دست در دامنش آویخت که ایشهریار چه اراده دارید گفت ای جان من کار از یکشب و دوشب درست نمیشود فکری باید کرد حال میروم نزد علاوه سری بزنم پس رو براه نهاد چون قدری راه رفت اثری از اردوی علاوه ندید دانست که راه راگم کرده درجائی رسید که پنجاه نفر کشیك میداشتند دیوان چون آدمی زاد دیدند حمله کردند اوهم دست بشمشیر کرده گفت بگوئید شما اینجا چه می کنید گفت پسرعلاوه شاه را دراینجا بند کردداند ما پاسبانان او هستیم شاهزاده دیوها را رها کرده روانه چاهی گشت که زردان درآن چاه بودهمینکه بلب چاه رسید فریادزد ایزردان خوشحال باش که آمدم ترا نجات دهم گفت ای دلاور درته چاه دربندم شاهزاده درچاه رفته اورا رهاکرد هردو بالا آمدند باتفاق هم روانه گشتند خبر بعلاوه دادند که مژده باد ترا آدمیزاد زردان را نجات داده میآیند علاوه که شنید سرو پای برهنه باستقبال آمد دوید شاهزاده را دربرکشید رویش را بوسید وبرخود مقدم نشانید امرکرد طبل بشارت بزدند صدا بگوش سرافراز شاه رسید واقعه را پرسید گفتند زردان از بند نجات یافته است

سرافرازدلگیرشد بحرم رفته کسی را ندید کس بطلب ایشان فرستاد کنیزی گفت در باغ هستند سرافرازشاه روانه باغ گشت وارد بزم ایشان

شد دید ریحانه وسیمین عذار خوشحالند ومیخندند با خـود گفت دراین
مدت اینها را خندان ندیده بودم آیا امروز چه شده که خندانند چـون
ریحانه را نظر کرد دید که از بس لب اورا مکیده‌اند کبود است گفت ای
گیسو بریده راست بگو باکه صحبت داشته‌اید ریحانه گفت ای پدر این
چه حرفست میزنی که‌میتواند دراین مکان قدم بگذارد از برای دلتنگی
صحبت می‌داشتم سرافراز شاه کنیزان را خواسته گفت که راست بگوئید
والا تمامتان را میکشم آنـها از ترس وقـایع را گفتند سرافراز شاه اسم
شیرویه را بشنید برخود بلرزید درخشم شد طپانچه ئی برصورت ریحانه
زد و اورا محکم درصندوق نهاد امر نمود درآب دریا انداخته ودختران
دیگر را هم هر کدام درصندوق نهاده بسقف آویختند وماه منظر پری‌را
هم موکل آنهاکرد چون آفتاب برآمد سپاه دربرابرهم صف‌بستندشیرویه
اذن خواست که بمیدان رود علاوه شاه گفت ایـدلاور شما مهمانید و از
شما شرم دارم شیرویه‌زیاد اصرار کرد علاوه اذن داد شاهزاده روبمیدان
نهاد مبارزخواست دیوی بمیدان آمد گفت توکیستی که بجنك دیوآمدی
دارشمشاد حواله او نمود که شیرویه پیشدستی کرده دست اورا گـرفته
چنان فشارداد که ازناخنهایش خون بیرون آمد دارشمشادرا چنان بسرش
کوفت که با خاك برابرشد صدای آفرین ازدو سپاه بلند شد سرافرازشاه
هی زد بدیوان که یکمرتبه بشاهزاده حمله‌کردند لشکر علاوه هـم بهوا
داری شاهزاده از جا درآمدند وتیغ برهم نهادند تا آفتاب غروب کـرد
طبل بازگشت زدند سپاه دست از جنك کشیدند قدری از شب گـذشت
شاهزاده لباس شبروی در برنموده بیرون آمد قدری راه رفت دید تـختی
زده شخصی در بالای تخت قرار گرفته چادری بسردارد که از نقره نقش
کرده بودند پیش رفته که چادر ازسر بردارد ناگاه صدای عجیبی بگوشش

آمدکه ای آدمیزاد دست نگهدار که آمدم چون سر بالا کرد چنان سیلی بصورتش خورد که برق ازچشمش پرید بیهوش گشت چون بهوش آمد نه باغی دید و نه صحرائی حصاری دید که کمند خیال باو نرسد هرچند گردش کرد راهی نیافت دانست که طلسم است دست بکرم خدا بست تا بداستان او برسیم

جنك زردان دلاور با غدار دیو و رسیدن جهانگیر با لشکر بسیار بکمك علاوه شاه

سرافراز شاه درلشکرخود سستی دید چند روز مهلت خواست پس از سه روز خبرآوردند امیرجنگل با هشتاد هزار دیو بمدد میرسد سر افراز شاه بسیار دلشاد گشت و گله زیادی از زردان وشیرو به کرد امیر جنگل گفت خاطرجمع دار که آنهارا زنده نخواهم گذاشت امر کرد طبل جنك زدند علاوه گفت اینها مهلت خواستند گفتند کمك برای آنها آمده زردان گفت پدر اندیشه مکن دمار از روزگار آنها برآرم چون صبح شد دولشکر دربرابرهم صف بسته زردان بمیدان آمد مبارز خواست غدار دیو که اول شجاع بود بمیدان آمد دست خودرا بطرف عمود برد وچون رعد بغرید و باکمال قدرت برسپر زردان زدکه گویا عالم را بسپر او کوفتند غدار فریاد زد علاوه کجاست که بیاید استخوان های زردان را جمع کند زردان گفت مگرچه کردی این‌را گفت وعمود را چنان برفرق غدار زد که چون توتیا نرمشد غریو از لشکر بلند گشت سرافراز هی بلشکرزد از جا درآمدند بکش بکش درگرفت علاوه خودرا بزردان رسانید گفت ایفرزند از لشکرچیزی باقی نمانده تو درجنك مردانه باش تامن بولایت خود بروم دو مرتبه با لشکر مراجعت نمایم این را گفت و رو بگریز نهاد زردان تاغروب آفتاب جنك کرد طبل بازگشت نواختند

خلاصه چند روزی زردان از سرافراز شاه مهلت گرفت اما از آنطرف علاوه قدری سان لشگر دیده دویست هزار نره دیو بکمك آورد و از آن طرف جهانگیر و منظرشاه وشاه شجاع که از عقب شیرویه میرفتند در دامنه کوهی فرود آمدند شاه شجاع بعزم گردش در دامنه کوه رفت چشمش بدریای لشگر افتاد که دامنه کوه را گرفته است هراسان نزد جهانگیر رفت وقایع را گفت جهانگیر گفت میروم خبری معلوم کنم سوار گشته رو بدیوان آمد چون نزدیك شد لاقیس دیو چشمش بطرفه سواری افتادفریاد زد ایجوان کیستی اینجا چه میکنی مدت بیست روز قبل جوانی در اینجا آمد شیرویه نام داشت در همین مکان بما رسیده سلطان اورا مهربانی زیادی کرد زردان پسر شاهرا نجات داد حال معلوم میشود در طلسم افتاده چون جهانگیر اسم پدر بشنید بگریه درآمد و گفت او پدر منست و با لشکر ازعقب او میروم لافیس نزد منظرشاه وشاه شجاع آمده و بالشکر وارد اردوی علاوه گشتند روز دیگر خبر دادند که ای سرافرازشاه وعلاوه شاه و جهانگیر پسر شیرویه با سیصد هزار جمعیت میآیند سرافراز شاه پریشان گشت شرارهٔ دیو گفت ایشهریارغم مخور تمام آنهاراخواهم کشت وآدمیزاد را مهارمیکنم چون شب گشت طبل جنك بزدند صبح که آفتاب برآمد صفها آراستند اول کسیکه بمیدان آمد جهانگیر بود وهنری چند نمود ومبارزخواست شرارهٔ دیو وارد میدان شد شرراه برشاهراده گرفت وتیغ را حواله شاهزاده کرد جهانگیر دست اورا گرفته فشارداد وتیغ را ازکفش بدر آورده بفرقش زد مرد ومرکب دونیم شد سرافرازشاه گفت نگذارید این جوان جان بدر برد لشگر حمله کردند منظرشاه و شاه شجاع ولشکر بهوا داری او از جا درآمدند بکش بکش درگرفت تا غروب آفتاب جنك نمود طبل بازگشت زدند لشگر بآرامگاه خودرفتند

چون پاسی از شب گذشت جهانگیر لباس شبروی ببر کرده علاوه گفت ارادهٔ کجا داری گفت میخواهم قدری گردش کنم زردان گفت منهم میآیم شاهزاده قبول نکرد تنها روانه شد تا بداستان او برسیم اما چون دختر را سرافرازشاه در آب انداخت میرجزیره و خواهرش خبر گشتند گفتند میرویم دختر را بیرون میآوریم برلب دریا آمده آن صندوق را موج بکنار دریا آورده بود صندوق راگرفته باز کردند دختر نیمه جان داشت اورا منزل بردند بهوش آوردند ومشغول صحبت شدند اما جهانگیر در صحرا گردش میکرد گذارش بدرباغی افتاد روشنائی چراغ دید پیش رفت باغی دیدمثل بهشت نظر کرد دیدچند نفر نازنین صحبت میدارندجهانگیر تماشا میکرد ناگاه نظر ایشان برشاهزاده افتاد ریحانه گفت این آدمیزاد کیست شیرویه که درطلسم است یقین که پسراوست جهانگیرطاقت نیاورده وارد شد سلام کرد گفت عزیزمن چه قسم دانستی که من پسرشیرویه هستم ریحانه حالات را بیان کرد شاهزاده اورا در بر گرفته دست اورا گرفته گفت برخیز برویم مبادا پدرت خبرشود ریحانه برخاسته باشاهزاده روانه گشتند خبر بعلاوه دادند که جهانگیر ریحانه را آورده خوشحال گردید زردان نزد شاهزاده آمد که من ازعشق او هلاکم شاهزاده گفت صبر کن وقتی پدرش را رفع کردیم بتومیدهم زردان مأیوس گشته برگشت چون روز دیگرشد دولشگردر برابرهم صف زدند شاهزاده وارد میدان شد مبارز خواست دیوی بمیدان آمدکشته شد دیگری آمد بدرك رفت سرافراز شاه اشاره بلشگر کرد که یکمرتبه لشگر از جا حرکت کرده علاوه شاه ومنظرشاه وشاه شجاع بهواداری شاهزاده آمدند زردان فرصت کرده نزد ریحانه آمد خواست باو دست درازی کند ریحانه گفت ای زردان مگر نه شاهزاده با تو قراری گذاشت اگرخواهی بوصال برسی

باید بگفتهٔ او رفتار کنی زردان گفت پس یکبوسه بمن ده پیش آمد که او را ببوسد ریحانه بصورت کبوتری شد بدر رفت آه از نهاد زردان بر آمد بمیدان آمد از سوز دل کشتار میکرد تا غروب آفتاب که طبل باز گشت زدند لشگر بآرامگاه خود رفتند

رفتن جهانگیر و زردان نزد ناز نینان و کشته شدن زردان بدست جهانگیر

جهانگیر از رفتن ریحانه غمگین شد لباس شبروی در بر کرده زردان گفت منهم میآیم لاعلاج قبول کرد هردو روانه باغ شدند ریحانه را دیدند که در باغ با ناز نینان مشغول عیش هستند چون ریحانه شاهزاده را دید اورا استقبال کرده در بر کشید شاهزاده بوسهٔ چند از لب اوربود کـه آتش در سینهٔ زردان افتاده نهیب داد بشاهزاده که ای خیره سر در برابر من اورا میبوسی تیغ را ازغلاف کشیده بشاهزاده حمله کرد شاهزاده مثل شیر ازجا برخاسته چنان تیغ را بگردنش زد که ده قدم بدور افتاد ریحانه بدست و بازوی او آفرین کرد شاهزاده سر اورا برسینه‌اش نهاد و دست ریحانه راگرفته از باغ بیرون آمد روانه گشتند خبر بسرافرازشاه دادند که زردان وجهانگیر بباغ آمد سرافرازشاه گفت بروید و نگذارید جان بدر برند دیوان بباغ آمده دیدند سرزردان را برسینه گذاشته اند و از شاهزاده اثری نیست سر زردان را برداشته نزد سرافراز آوردند و گفتند زردان راکشته دیدیم وازجهانگیر اثری نبود سرافرازشاه خرسند گردید امر کرد طبل بشارت زدند علاوه شاه پرسید چه خبر است گفتند زردان را کشته اند ازایـن جهت طبل بشارت میزنند علاوه گریبان چاك زده خاك برسر ریخت سرافرازشاه‌ازشادی بحرم رفته صندوقی که سیمین عذار ونازنینان را درآن گذاشته بود بیرون آورد دست در گردن سیمین

عذار نموده گفت ای روح روانم تاکی از عشق تو بسوزم چه شود که از راه کرم مرهم بر دل مجروحم گذاری سیمین عذار گفت مرا دیگر حرفی نیست اما باید رفع این لشکر را بنمائید بعد از آن عروسی کرده بوصال هم برسیم امشب را بصحبت گذرانیدند همینکه آفتاب طلوع کرد از هر دو جانب صدای کوس حرب بلند گشت علاوه غرق آهن وفولاد شد بمیدان آمد سرافرازشاه امر کرد بلشکر که حمله بعلاوه کنید از آنطرف از سوز دل علاوه چون آتش سوزان خودرا بر دیوان زد از کشته پشته میساخت خودرا بسرافراز رسانید چنان بفرقش زد که باخاك برابر گشت لشکر بی‌سردار رو بگریز نهادند دیوان خیمه وخرگاه را غارت کردند علاوه بر تخت سرافراز بنشست منظرشاه وشاهشجاع نزد دختران آمدند فرزندان خودرا دیدند شادی کردند و برای شیرویه ملول بودند تا بعد بداستان او برسیم

شکسته شدن طلسم بدست شیرویه وعروسی نمودن شیرویه وجهانگیر با نازنینان

اما شیرویه درحصار سه شبانه روز میرفت دریای آبی بنظر آورد خواست خودرا درآب افکند صدائی بشنید که ایشیرویه خودرا درآب میفکن که خودرا بخورد ماهیان میدهی ناگه پیری نمودار گشت شاهزاده سلام کرد گفت ای پیر از جان خود سیر گشته‌ام پیر گفت ایشیرویه اینجا طلسم است عادلشاه پری بنام شما ساخته ولوحش در دست منست لوح را بدست او داد گفت ای جوان این طلسم را که بشکنی من خواهم مرد مرا بخاك بسپار شیرویه در لوح نظر کرد دید نوشته است اسم اعظم را بخوان قدم درآب نه بایوانی برسی شیری بتوحمله کند بلافاصله اورا بکش که ازطلسم نجات خواهی یافت شیرویه اسم اعظم را بخواندقدم در

آب نهاد میرفت تا بایوانی رسید شیری باو حمله نمود شمشیر انداخته اورا قلم نمود پیش رفت پیررا دیدکه مرده است اورا دفن کرد و پس از دفن او آثاری ازطلسم نبود خوشحال گشت حمد خدای‌را بجاآورد ودر این بین جهانگیر وریحانه رسیدند شیرویه همینکه جهانگیررا دیداورا درآغوش کشید و ازچگونگی لشکرجویا شد جهانگیرقضایارا نقل کرد شیرویه براو آفرین گفت ولی ازبابت زردان غمگین گشته گفت کارخوبی نکردهٔ ما با علاوه نان ونمك خوردیم دیگر چگونه بروی او نظر کنم خلاصه باتفاق ریحانه همه‌جا آمده تا باردو رسیدند ازآنطرف خبر بعلاوه دادند که شیرویه وجهانگیر و ریحانه آمدند علاوه دستور داد آنهارا استقبال نمایند خودش هم پیاده تا درب قصر باستقبال بشتافت دید که شیرویه تیغ برهنه در دست نزد علاوه آمد و گفت خلافی ازجهانگیرسر زده خواهی اورا ببخش خواهی اورا با تیغ بکش جهانگیرخودرا بقدم علاوه انداخت علاوه اورا دربر گرفته گفت

باقضا کارزار نتوان کرد　　　گله از روزگار نتوان کرد

باتفاق وارد قصر گردید بتخت قرار گرفت مجلس بزمی آراستند چون سرحریفان از بادهٔ ناب گرم شد شیرویه رو بجهانگیر کرد و گفت ایفرزند چقدر زحمت در راه نازنینان کشیدیم و رنجها بردیم خوب است دراینجا بنای عروسی گذاریم کسی نزد منظرشاه وشاه شجاع فرستاد که تدارك عروسی را ببیند ایشان گفتند اطاعت داریم منجمان را فرمود تا ساعت سعد ببیند سیمین‌عذار ونازکبدن را بعقد شیرویه وغنچه وریحانه پری را بعقد جهانگیر درآوردند دست نازنینان را بدست ایشان دادند پس شیرویه دست بگردن سیمین‌عذار ونازکبدن وجهانگیردست بگردن غنچه و ریحانه کرده چند بوسی از لب ایشان برگرفتند آهسته

دستهارا از بالا بزیر آوردند وعلاوه را درممالك کوه قاف پادشاه نمودند و امر فرمود صد هزار آدمی وصد هزار دیو وصد هزار پری بـا گنج و جواهرات که بشمار نیاید حرکت‌داد محملهای زرین برای دختران‌بستند ولشکر حرکت کرده همه‌جا وادی بوادی طی میکردند تا به‌یك منزلـی روم رسیدند خیمه وخرگاه برپاکردند

رسیدن شیرویه بسرحد روم وجنك کردن با برادر خود ارچه

چون شیرویه بسرحد روم رسید خبر بارچه دادند که سلیمان ثانی با لشگردیو وپری بجنك تو میآید لرزه براندام ارچه افتاد وزیران خود را خواسته گفت تدبیراینکار چه باشد گفتند صلاح اینست که تدارك لشکر خودرا ببینیم کسی را بفرستیم شاید بولایت دیگـر میخواهد برود اگـر بجنك ما آمده با او جنك نمائیم پس امر کرد کـه لشگر جمع آیند در اندك زمانی سیصد هزار قشون جمع آمدند که در آن اثنا خبر آوردند کـه لشکر نزدیك شد ارچـه گفت عجب است اینهمه راه آمـد کسی ازاینها شکوه ندارد چه از دیو چه ازپری ضررئ بکسی نمیرسانند امر کرد نامهٔ بدین مضمون نوشتند که ایشهریار سبب چیست که شما لشکر کشیده‌اید هرگاه از برای گنج وجواهر است بفرمائید واگر بجنك روم کمربسته‌اید گویا از غلغله روم بیخبرید دیگر اختیار باشما است و نامه را ببهادر نام که ازسرکردگان روم بود داد اورا نزد شهزاده فرستاد از آنطرف شیرویه درقصرهٔل شیرژیان برتخت‌شاهی نشسته درجانب راست جهانگیر باپنجاه هزار دیو وپری با عمودهای زرین صف بسته‌وطرف چپ شاهان ودلاوران برصندلی‌های زرین نشسته بودند اما جهانگیر گفت ای پدر سبب‌چیست که نام‌خودرا سرافرازشاه پری گذارده‌اید گفت ای‌فرزند اگرمرا بشناسد سرزنش میکنند دراین گفتگو بودند که بهادر داخل بارگاه‌شد آن‌اساس

را دید برخود بلرزید بسجده افتاد شیرویه گفت چه مطلب داری بهادر نامهٔ ارچه‌را بشیرویه داد شیرویه نامه ارچه‌را باز کرده مطالعه نمود گفت پادشاه را بگو من برای مال و دولت ولشکر بدینجا نیامدم و خداوند بمن آنقدر مال کرامت فرموده که از حساب بیرونست و مرا بر دیوان و و پریان مسلط کرده امامرا حالتی عطا کرده است که اگر درمشرق باشم بشنوم درمغرب ظالمی بمظلومی ظلم کرده است آرام نگیرم تاداد مظلوم را نگیرم و آمدم درعوض خون شیرویه تخت ترا برهم بزنم وترا گرفته بدور دنیا بگردانم تاعبرت دیگران شده وکسی دیگر ظلم ننمایم وجواب جنگست دیگرمیان من وتو جز تیغ چیز دیگر نخواهد بود بهادر حرکت کرده آنچه دیده وشنیده بود بعرض ارچه رسانید ارچه امر کرد اردواز شهرحرکت نماید ودرنیم فرسنگی بیرون شهرخیمه و خرگاه زدند و کوس حرب از دوجانب بلند شد روز دیگر که آفتاب بر آمد صفها بستند اول کسیکه عزم میدان کرد جهانگیر بود که غرق آهن وفولاد شد سوار مرکب اژدها خوار شد بمیدان آمد نعره کشید که ای ارچه خود بمیدان آی تا بخت کرا یاری میکند ارچه گفت از سرداران بمیدان آمده بانك برجهانگیر زد که ترا چه دهن که سلطان را بمیدان خود خوانی این بگفت ونیزه حواله شاهزاده کرد شاهزاده درخشم شد دست اورا گرفته نیز از کفش بدر کرد مرکب پیش راند کمر اوراگرفته از روی زمین در ربوده بروی دست علم کرده چنان اورا بزمین کوبید که استخوان او نرم شد خلاصه بیست نفر راکشت ارچه نهیب بسپاه داد که یك مرتبه حمله کردند شیرویه‌هم بلشکردر آمدند وتیغها برهم نهادند باران مرك شروع بباریدن گرفت شیرویه خودرا بجهانگیر رسانید گفت جان پدر درست توجه کن و ببین ارچه چه بیداد میکند قسم خورده ام که هرکس اورا

بکشته منزم اورا بکشم جهانگیر سبب پرسید شیرویه گفت حال موقع این مطلب نیست برو اگر توانی اورا بخم کمند آور ولی مواظب باش ناقص نشود جهانگیر خودرا بقلب لشگر زد تا بارچه رسید سر راه باو گرفت و بکوشش درآمدند جهانگیر آهسته با او جنك میکرد تیغ ارچه سپررا دو نیم کرد ودست اورا زخم کرد جهانگیر درخشم گشت که من بفرمودهٔ پدر باو حمله نمیکردم خیال بگیر ضرب دست مرا شیرویه دید که جهانگیر ارچه را با تخت چهار پاره میکند موکب را پیش راند و گفت جان پدر حرفم را فراموش نکنی در آن اثناء ارچه خودرا درمیان لشگر انداخته بدر رفت لشگر جنك مینمودند تا وقت غروب که طبل باز گشت زدند هردو لشگر بآرامگاه خود رفتند آن شب گذشت چون صبح گشت و آفتاب برآمد دو لشگر در برابر هم صف بستند شیرویه غرق آهن وفولاد شد بمیدان آمد و گفت ای ارچه خود بمیدان آی تا باهم جنك کنیم و هر کدام ظفر یافتیم لشگر او مغلوب خواهد بود ارچه لاعلاج بمیدان آمده بکوشش در آمدند از تیر ونیزه مراری حاصل نشد دست بر تیغها نمودند برقبه سپرهم زدند تیغهای هردو خرد شد ولی هیچکدام ظفر نیافتند بکشتی گرفتن مشغول گشتند تا غروب کله بکله هم میزدند تااینکه آخر شیرویه خدارا یاد کرده ارچه را از زمین بلند کرده ملایم بزمین نهاد بر سینه او نشسته هردو دست اورا بسته برداشته بلشگرخود سپرد لشگر ارچه بتسلیم برآمده شیرویه وجهانگیر ومنظرشاه وتمام سرداران وارد شهر گشتند ودراطاق زرنگار جشن گرفتند چون چشم شیرویه برتخت پدر افتاد بگریه درآمد پس از گریه زیاد برسر تخت پدر نشست بعد از آن جهانگیر پرسید ای پدر جان این چه رمزیست که بکشتن ارچه رضا نمیشوید گفت فرزند این عموی تست وچگونگی را بیان کرد و گفت

اکنون اورا هفت روز حبس میکنم وهفتاد تازیانه باو میزنم بعد از آن سلطنت را باو واگذار میکنم جهانگیر که این سخنان را بشنید مانند گل شکفته شد هرروز با پدر بپیش ارچه میرفتند سلام میکردند ارچه حیرت مینمود ومیگفت اینها از لشگرمن نرسیده‌اند که با من این قسم رفتار مینمایند چون روزهفتم شد شیرویه گفت هفتاد تازیانه باو زدند که صدمه باو نرسید ارچه بشیرویه گفت جهت این رفتار تو با من چیست شیرویه بگریست و گفت مرا نمیشناسی منم شیرویه برادر تو ارچه‌صیحهٔ زد و بیهوش گشت چند روزی که گذشت شیرویه اورا بتخت نشانید و روزگار بخوشی میگذراندند

رفتن شیرویه با لشکرجرار بکوه قاف وجنك نمودن با عنقای دیو

بعد از مدتی نامهٔ از علاوه برای شاهزاده رسید شیرویه کاغذ را باز کرده مطالعه کرد دید نوشته شاهزاده عنقای دیو با من سرمخالفت دارد ومن ازعهدهٔ او برنمیآیم هرچه زودتر خودرا برسانید که تخت و تاج و جان من درخطراست شیرویه فوری دستور داد لشگرجمع گشته روانه کوه قاف گشتند ازآنطرف عنقا فهمید که علاوه از آدمیان کمك خواسته دیوی که نام اوخرچنك بودطلبید و گفت هرچه بخواهی بتو میدهم بشرط آنکه خودرا باردوی آدمیان برسانی وشیرویه نام رئیس اردو را دزدیده برای من بیاوری خرچنك گفت بدیده منت دارم باد در تنوره انداخته بر هوا بلند گشت بعد از دو روز چشمش باردوی با شکوهی افتاد دانست که اردوی شیرویه است بزیر آمده خودرا در جائی پنهان کرد تا فرصت کرده بعد ازجستجوی زیاد شیرویه‌را بیهوش کرده پیش عنقا بزمین گذاشت عنقا دستور داد اورا بتخته بسته بدریا انداختند تا بحال او برسیم

پس از آن فرمان داد لشگرحرکت کرده سرراه بر اردوی شیرویه

گرفتند صبح خبر بجهانگیر دادند که دیشب شیرویه را بردا مدآه از نهاد جهانگیر وارچه و سردان بر آمد هرقدر جستجو کردند اثری از شیرویه ندیدند ناچار ار . راکوچ داده روانه قاف گشتند بعد از دوسه روزخبر ب... رسید که لشکرشاهزاده آمده سرراه بر آنها بسته روز دیگر جنك مغلوبه شد تـا غروب آفتاب مراجعت کردند اما چون شیرویه را بدریا انداختند چون بهوش آمد خودرا در دریا دید دانست کـه سپهرغدار باز حیله کرده خودرا بخدا سپرده توکل بخدا کرده درآنوقت بادی وزید آب دریا بحرکت آمد آهسته آهسته تخته پاره را بکنار دریا انداخت شاه زاده بجزیره آمد قدری میوه خورد قوت گرفت دراین اثناء کسی را دید که سرش مثل گاو است اعضایش مثل آدم نـزد شاهزاده آمد گفت ای آدمیزاد توکجا اینجاکجا برخیز تا ترا بخدمت شاه برم شیرویه گفت مرا با شاه کاری نباشد گفت اگرخود نیائی ترا بزور خواهم بود شاهزاده مشتی بفرق او زدکه بیهوش شد همینکه بهوش آمد گریخت و احوال را بشـاه گفت شاه گفت این جوانی که تو تعریف میکنی بشیرویه میماند پس خود برخاسته نزد شیرویه آمد گفت ایجوان تو دراینجا چه میکنی یقین شما شیرویه هستید والا آدمیزد تا بحال اینجا نیامده است بدانکه من فریدون پسر پادشاه خاور زمین هستم گاو سران پدر مرا کشتند مرا باینجا آررده سلطان خود کردند شاهزاده گفت درست فهمیدی من شیرویه هستم عنقای دیو در شب بمکر مرا از بستر دزدیده و در آبم انداخته خداوند متعال مرا از دریا نجات داد حال باید بروم کارعنقارا تمام کنم فریدون گفت منهم میآیم هردو باتفاق با لشکر گاو سران روانه گشتند ازآنجـانب اوچه و جهانگیر جنك خصمانه مینمودند لشکر عنقارا مثل برك خزان میریختند عنقا دید لشگرش تمام شد رو بگریزد قضارا بین راه بشیرویه برخـورد

شیرویه عنقا را دید چنان تیغ بکمرش بزد که مثل خیار دو نیم شد گاو سران سر اورا بریده برنیزه کردند و روانه اردو شدند

چون خبر بشاهزادگان رسید خوشحال شدند وایشان را استقبال کردند شیرویه نامهٔ نوشته اورا از وقایع آگاه کرد علاوه با لشگر باستقبال آمد بعد ازدوسه روز علاوه گفت ایشهریار دراینجا ماندن ثمری ندارد برخیزید تا بگلستان ارم رویم شاهزاده امر کرد اردو کوچ کردند روانه گلستان ارم شدند همه جا آمدند تا بدر باغی رسیدند که از عطر



گل روح آدم تازه میشد شاهزاده را آن مکان خوش آمد پس فرمود بزرگان قاف را که علاوه سلطان شما است اگر کسی سر از فرمان او به پیچید بساز گردم و با اوچنان کنم که با عنقای نابکار کردم و اورا بدرك فرستادم همه سرتسلیم بزیر انداختند وبدان فرمایشات اطاعت کردند بعد از آن شیرویه حورالعین دختر علاوه را برای جهانگیر خواستگاری نمود

علاوه قبول کرد شیرویه نامه نوشت بخنجند وزیر که چون بنای عروسی فرزند جهانگیر است و بی شما صفائی ندارد البته برسیدن نامه تشریف بیاورید که همه اردو چشم براه میباشیم و انتظار قدم شما را داریم نامه را بدیوی داد گفت بردار بزودی دریمن رفته بخنجند وزیر بده اورا بیاور انگشت قبول بدیده نهاد باندك زمانی خودرا بیمن رسانید نامه را بخنجند داد و بگلچهره هم اطلاع داد خرسند گردیدند هردو بتخت نشستند دیو تخت را بلند کرد بفوریت ایشان را پیش شیرویه رسانید همدیگررا در بر کشیدند جهانگیر ازدیدن مادر بسیار خوشحال شد بفرمودهٔ شاهزاده تمام گلستان ارم را زینت کردند منجمان را خلعت داده که ساعت خوب تعیین کردند ودختران باسعی هرچه تمامتر حورالعین را مشاطه گری کردند جهانگیر را غرق جواهر نمودند درقصر زرنگار دستشان را بیکدیگر دادند شاهزاده بوسهٔ چند ازلب حورالعین برداشته ودست وصال بگردن یکدیگر نموده مهرهٔ بکارت آن نازنین را برداشت چون صبح شد تمام لشکر مبارکباد گفتند پس ازآن شیرویه نامدار کسانیکه از وطن خود دور بودند همه را مرخص فرمود شاهزادگان با فتح وفیروزی وارد شهر یمن شدند وشیرویه برتخت پادشاهی نشست وبعدل وداد مشغول شد بعد ازچندی جهانگیر را بتخت سلطنت نشانیده روزگار را بخوشی میگذرانیدند تا برهم زنندهٔ لذات برایشان بتاخت

تمام شد کتاب شیرین عبارت شیرویه نامدار

بهترین کتابها و قصه‌های خواندنی
مرکز فروش: شرکت نسبی کانون کتاب

موش و گربه مصور الوان
سه وزیر و مرد بیگناه
کلیات دوازده جلدی جوهری
حکایت چهل طوطی مصور
ملا نصرالدین
سلیم جواهری
بهرام گلندام
چهار درویش
خسرو شیرین
شیرین فرهاد
لیلی مجنون
شیرویه نامدار
نوش آفرین
یوسف و زلیخا
خاور نامه
قهرمان نامه
شاهزاده سبز پری
شاهزاده هرمز
مسیب نامه
قصص الانبیاء
کلیات ملا نصرالدین
کلیات رستم نامه
بدیع الملک و بدیع الجمال
امیر حمزه صاحبقران
حسین کرد شبستری
هفت پیکر
ملک جمشید
سه گدای یکچشم

منتخب مفاتیح الجنان حاج شیخ عباس علیه الرحمه
نان و حلوا و شیر و شکر شیخ بهائی علیه الرحمه
تعبیر خواب مجلسی علیه الرحمه
علائم ظهور حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه
هزار و یکشب یا الف لیلة و لیلة
حکایت کلیات هفت جلدی اسکندر نامه
امیر ارسلان
مختار نامه
ریاض الحکایات مصور
کلیات حافظ شیرازی جلد زرکوب
حافظ شیرازی بغلی
دیوان ایرج میرزا
دیوان نسیم شمال
دیوان شمس مغربی
طباخی جدید
خزائن الاشعار
نوحه سینه زنی مخزن الاشعار
رباعیات حکیم عمر خیام
باباطاهر عریان
فائز دشتستانی
غزلیات زرگر اصفهانی
شاطر عباس صبوحی
دعا و نفرین نامه کفاش خراسانی
دیده آل عشقی یا سه تابلوی مریم
حکایت دزد و قاضی بغداد
عباس دوس
شیخ ابوالهیثم مصور
معراج نامه حضرت رسول ص